



رامونا و پدرش

نویسنده: بوری کلی پری

مترجم: نورا حق پرست

تصویرگر: آلن تی یگرین





رامونا و پدرش

نویسنده: بوری کلی پری

مترجم: نورا حق پرست

تصویرگر: آلن تی یگرین

برای گروه سنی « د »



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

رامونا و پدرش

نویسنده: بِورلی کلی پری

مترجم: نورا حق پرست

تصویرگر: آلن نی یگرین

صفحه آرا: شیده زوین

چاپ اول، ۱۳۷۲ تعداد: ۲۰۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: کانونچاپ

ح) کلیه حقوق محفوظ است

تهران. خیابان استاد مطهری، خیابان فجر، شماره ۳۷

تلفن مرکز پخش ۸۸۲۶۳۲۸

فهرست

روز پرداخت حقوق	۵
رامونا و يك ميليون دلار	۱۷
فانوس كدو تنبل	۳۶
تلاش رامونا	۵۱
بئاتريس انشا می نویسد	۷۰
لباس گوسفندی	۸۳
رامونا و سه پیشگو	۹۶



بسم الله الرحمن الرحيم

روز پرداخت حقوق

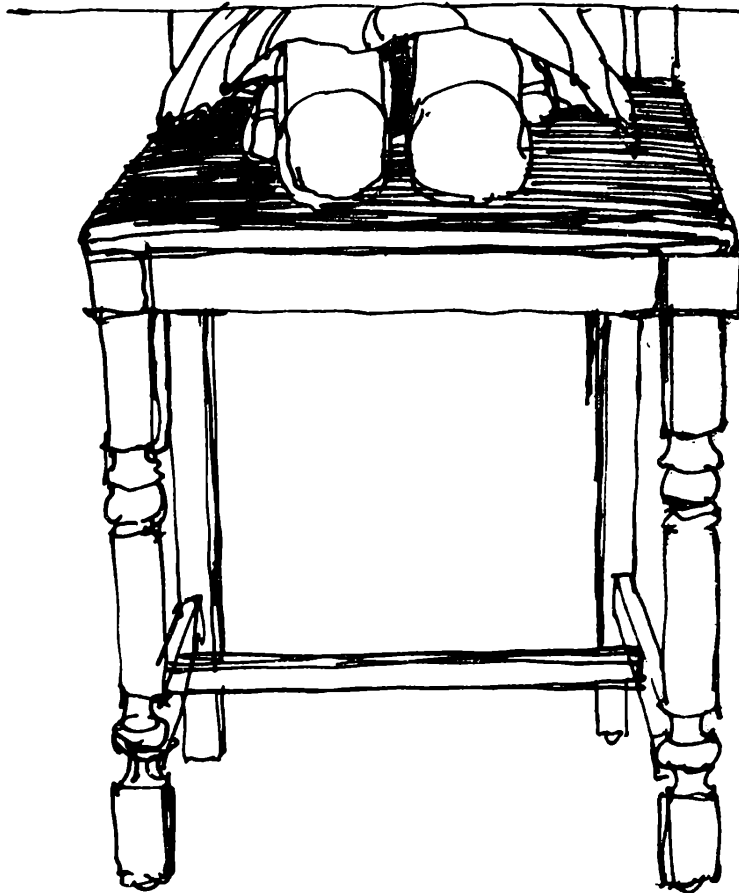
-آخ جان، جانمی جان.

این صدای رامونا بود. در یکی از بعد از ظهرهای گرم ماه سپتامبر، رامونا پشت میز آشپزخانه، روی صندلی زانو زده بود و فهرست عیدیهایش را تهیه می کرد. او که در کلاس دوم درس می خواند، بعد از گذراندن يك روز خوب و شاد، حالا به هدیه های عیدش فکر می کرد؛ البته به هدیه هایی که دلش می خواست بگیرد، نه هدیه هایی که بدهد. رامونا دوباره گفت: «آخ جان، جانمی جان.»

خانم کیمبی، مادر رامونا، همان طور که در یخچال را باز کرده بود و مشغول پیدا کردن چیزی بود که شام تهیه کند، گفت: «خدا را شکر که امروز حقوق می دهند.»

رامونا با مداد بنفش زیر فهرست هدیه ها نوشت: موش یا خرگوش. و دوباره با آواز خواند: «آخ جان، جانمی جان.»

بعد از عید کریسمس و روز تولدش، روزی که پدرش حقوق می گرفت، برای او بهترین روزها بود. مادرش نیمه وقت در مطب يك پزشك



کار می‌کرد و تمام حقوقی را که می‌گرفت بابت قسط اتاق خوابی که سال پیش، وقتی که رامونا کلاس اول بود، به‌خانه‌شان اضافه کرده بودند، می‌پرداخت.

خانم کیمبی پرسید: « چرا این قدر می‌گویی آخ جان، جانمی جان؟ »
رامونا گفت: « می‌خواهم همان طور که در کلیسا می‌گویند، فریاد خوشحالی‌ام تا آسمان برود اما چون نگفته‌اند فریاد خوشحالی چه طوری است، من هم از خودم ساخته‌ام و می‌گویم آخ جان، جانمی جان. » بعد هم درحالی که اسم مرغ‌مینا را به فهرست هدیه‌هایش اضافه می‌کرد پرسید: « درست است یا نه؟ »

مادرش گفت: « اگر این قدر خوشحالی، درست است. »
به‌نظر رامونا هورا کشیدن نشان نمی‌داد که او چقدر خوشحال است.
برای همین هم می‌گفت، آخ جان، جانمی جان. این طوری، بدون اینکه سر و صدای زیادی راه بیندازد، خوشحالیش را نشان می‌داد. بعد هم ساعت دیواری کوکو را هم به فهرست هدیه‌هایش اضافه کرد و به خودش گفت: « چه کیفی دارد وقتی پدر حقوق می‌گیرد. »
آن روز جمعه بود. اگر پدر و مادرش فیلم خوبی سراغ داشتند شاید به سینما می‌رفتند. شاید هم پدر امشب هدیه‌ای برای او و خواهرش می‌آورد؛ مثلاً برای بئاتریس يك دفتر یادداشت یا کتاب و برای رامونا يك بسته کاغذ رنگی.

مادر رامونا گفت: « کاش با این گل کلم و گوشت کمی که مانده بتوانم يك چیز خوب درست کنم. »
رامونا فکر کرد: وای، باز هم غذای مانده. بعد به مادرش گفت:

« امروز پدر حقوقش را می‌گیرد، شاید به رستوران برویم. »
 خوردن يك همبرگرِ ادویه زده با کلمِ خُرد شده و سیب‌زمینی سرخ کرده،
 برای رامونا بهترین جشن حقوق گرفتن پدرش بود. او از شام خوردن در
 رستوران و دور هم بودن لذت می‌برد.

مادر گفت: « فکر خوبی است! » و در حالی که در یخچال را
 می‌بست، ادامه داد: « بینم چه کار می‌توانم بکنم. »

در همین موقع بئاتریس از در عقب آشپزخانه وارد شد. کتابهایش را
 روی میز پرت کرد و در حالی که آه بلندی می‌کشید با بی‌حالی روی صندلی
 نشست. خانم کیمبی باخونسردی پرسید: « چی شده؟ این چه رفتاری است؟ »
 بئاتریس گله‌کنان گفت: « از دست همه خسته شدم، حوصله هیچ‌کس
 را ندارم. هنری تمام مدت توی حیاط مدرسه می‌دود تا خودش را برای
 مسابقه‌های المپیکِ هشت یا دوازده سال دیگر آماده کند. یا به امید اینکه
 رکوردی را پیدا کند و بشکند با روبرت کتاب رکوردهای جهانی را می‌خواند.
 مری جین هم همه وقتش را پیانو تمرین می‌کند. »

بئاتریس دوباره آهی کشید و ادامه داد: « خانم مستر هم می‌گوید باید
 يك عالمه انشاء بنویسیم. از انشاء نوشتن بدم می‌آید. نمی‌دانم امسال هم
 که کلاس هفتم هستم چرا باید گرفتار خانم مستر بشوم. »

خانم کیمبی گفت: « انشاء نوشتن که خیلی سخت نیست. »
 بئاتریس غرغرکنان گفت: « شما هم متوجه نیستید و گرفتاری مرا
 نمی‌فهمید. من اصلاً نمی‌توانم دربارهٔ يك موضوع فکر کنم و داستان
 بنویسم. شعرهایم هم همیشه چیز مسخره‌ای از کار در می‌آیند:
 پرنده بالای درخت آواز می‌خواند برای من. »

رامونا بلافاصله گفت: «چه چه چه برای من چه چه چه برای من.»
مادر گفت: «لازم نبود این حرف را بزنی، رامونا!»
بئاتریس گفت: «ای موزی!» بعد نگاهی به یادداشتهای رامونا انداخت
و ادامه داد: «واقعاً خنده‌دار است که کسی از حالا به فکر هدیه‌های عید
باشد.»

رامونا بی‌خیال و خونسرد مداد نارنجی‌اش را برداشت و مشغول رنگ
کردن گوشه‌ای از کاغذ شد. او به شنیدن کلمهٔ موزی عادت داشت.
همان‌طور که سرش پایین بود گفت: «اگر من موزی هستم تو هم بداخلاق
وبی‌عرضه‌ای.»

بئاتریس گفت: «مادر، ساکتش کن.»
با شنیدن این حرف رامونا احساس کرد که برنده شده است و وقتش بود
که موضوع صحبت را عوض کند. به بئاتریس گفت: «پدر امروز حقوقش را
می‌گیرد، شاید برای خوردن شام به رستوران برویم.»
بئاتریس اخم‌هایش را باز کرد. گربهٔ پیرشان، پیکی‌پیکی، را که توی
آشپزخانه می‌گشت بغل کرد. صورتش را به موهای حنایی رنگ گربه مالید و
با خوشحالی پرسید: «مادر، راست می‌گوید؟»

خانم کیمبی گفت: «تابینم چطور می‌شود.»
بئاتریس، با خنده پیکی‌پیکی را که خرخر می‌کرد، زمین گذاشت.
کتابهایش را از روی میز جمع کرد و به اتاقش رفت. او همیشه تکالیفش را
اول وقت و به موقع انجام می‌داد. رامونا، آهسته پرسید: «مادر، چرا تازگیها،
بئاتریس این قدر بداخلاقی می‌کند؟»

خانم کیمبی هم آهسته جواب داد: «تو توجه نکن، مهم نیست.»

بئاتریس به سنی حساس و بحرانی رسیده . «

رامونا با خودش فکر کرد : چقدر خوب ! پس رسیدن به این دوران بهانهٔ خیلی خوبی است که رفتار بد آدم را ببخشند . برای همین یواش پرسید :

« مادر، پس من هم ... »

خانم کیمبی پیشانی او را بوسید و با خنده گفت : « ای دختر احمق من ، این فقط يك دوران کوتاه است که بئاتریس آن را طی می کند و بزرگ می شود . »

سکوت دلپذیری خانه را پُر کرده بود . هر سه نفر منتظر آمدن آقای کیمبی ، رفتن به رستوران و خوردن شام در آنجا بودند . رستورانی که آنها می رفتند جای خلوت و راحتی بود . پیشخدمت آنجا مردی مهربان و خوشرو بود و همیشه همان طور که همبرگرها و سیب زمینیهای سرخ شده را می آورد ، لبخند می زد و می گفت : « بفرمایید . »

رامونا دوست داشت آن شب ساندویچ پنیر هم بخورد . با شنیدن صدای چرخش کلید در قفل در ، رامونا از خوشحالی جیغی کشید و گفت : « پدر، پدر آمد . »

با آمدن پدر به خانه رامونا از صندلی پایین پرید ، به طرف او دوید و گفت : « پدر، می دانی می خواهیم چه کار کنیم ؟ »

بئاتریس از اتاقش بیرون آمد و پیش از آنکه پدرش جوابی بدهد ،

گفت : « مادر گفت شاید برویم رستوران شام بخوریم . »

آقای کیمبی خندید ، دخترها را بوسید و در حالی که پاکت سفید کوچکی را به آنها می داد گفت : « بفرمایید ، يك هدیهٔ كوچك برای دخترهای خوبم . »

او به اندازه روزهای قبل خوشحال نبود. شاید روز پُرکار و خسته کننده‌ای را گذرانده بود. بئاتریس و رامونا پاکت را باز کردند و هر دو با خوشحالی فریاد زدند: «آدامس خرسی!»

آن سال پاییز، بیشتر بچه‌ها توی مدرسه از همین آدامس خرسیهای کوچولو می‌جویدند. بهار گذشته هم خوردن بسته‌های پودر ژله رایج شده بود. آقای کیمبی همیشه حواسش به این چیزها بود. او گفت: «حالا بروید و آدامسها را با هم تقسیم کنید. می‌خواهم با مادرتان صحبت کنم.»

خانم کیمبی گفت: «زیاد آدامس نخورید، اشتهايتان کور می‌شود.» هر دو به اتاق بئاتریس رفتند. آدامسها را روی روتختی ریختند. اول خرسیهای قرمز را تقسیم کردند. یکی برای بئاتریس، یکی برای رامونا. بعد هم خرسیهای نارنجی و سبز را قسمت کردند. مشغول تقسیم کردن خرسیهای زرد بودند که متوجه شدند صدای پدر و مادرشان نمی‌آید. خانه ساکت بود. به هم نگاه کردند، این سکوت غیرعادی بود. با نگرانی گوشهایشان را تیز کردند. صدای پچ‌پچ پدر و مادرشان را شنیدند. بئاتریس آهسته و پاورچین نزدیک در رفت که بشنود. رامونا سر يك خرس قرمز را گاز زد. همیشه همین طور آدامس می‌خورد، از سرش شروع می‌کرد و دست آخر، پاهایش را می‌خورد. در حالی که سعی داشت ناراحتی‌اش را مهار کند، گفت: «شاید برای خوشحال کردن ما دارند يك نقشه بزرگ می‌کشند.»

بئاتریس آرام گفت: «من که این طور فکر نمی‌کنم. اصلاً نمی‌توانم بشنوم چه می‌گویند.»

رامونا گفت: «از لوله بخاری گوش بده.»

بئاتریس گفت: «نمی‌شود، اتاق نشیمن از اینجا خیلی دور است.»



فکر می‌کنم اتفاقی افتاده است .»

رامونا آدامسهایش را دو قسمت کرد . يك قسمت را برای خانه گذاشت و قسمت دیگر را برای مدرسه تا با دوستانش بخورد . بئاتریس یواش گفت : « انگار واقعاً اتفاق بدی افتاده ، دیگر حرفی نمی‌زنند .»

رامونا با دیدن چهرهٔ نگران خواهرش بیشتر ترسید ، یعنی چه اتفاقی افتاده است . سعی کرد به کارهای خودش فکر کند و اشتباهاتی را که احتمالاً کرده بود به خاطر بیاورد . شاید پیچ کردن پدر و مادرش مربوط به اشتباه او بود . ولی تازگیها در دسری راه نینداخته بود . هرچه فکر کرد چیزی

یادش نیامد و همین باعث شد که بیشتر بترسد. جویدن خرسهای کوچولو دیگر برایش لذتی نداشت. می‌خواست علت آهسته حرف زدن پدر و مادرش را بفهمد. ناگهان صدای پدرش بلند شد که می‌گفت: «بهتر است قبل از شام، بروم حمام.»

رامونا با شنیدن این حرف قوت قلب پیدا کرد. بئاتریس یواش گفت: «حالا چه کار کنیم؟ من که می‌ترسم بیرون بروم.»

مدتی بعد بئاتریس و رامونا، کنجکاو و نگران، از اتاق بیرون رفتند. سعی می‌کردند این طور نشان بدهند که هر مشکلی که پیش آمده به آنها مربوط نیست. مادر در آشپزخانه مشغول بیرون آوردن غذاهای مانده روزهای قبل از یخچال بود. او که نگران و غمگین به نظر می‌رسید، گفت: «فکر می‌کنم باید شام را در خانه بخوریم.»

رامونا بدون هیچ حرفی بشقابها را مرتب روی میز چید. گاهی که با بئاتریس جرّ و بحث می‌کرد، بشقاب او را برعکس می‌گذاشت.

خانم کیمبی، بی‌اعتنا به سکوت و نگرانی بئاتریس و رامونا که برای فهمیدن موضوع نگاهش می‌کردند، گل کلم را توی یخچال گذاشت و یک قوطی کنسرو لوبیا سبز بیرون آورد. بعد روبه‌روی دخترهایش ایستاد و گفت: «دخترها، خوب است شما هم بدانید که پدرتان کارش را از دست داده.»

رامونا که به خاطر نرفتن به رستوران خلوت و راحت و از دست دادن همبرگر و سیب زمینیهای سرخ شده ناراحت شده بود، گفت: «اما او که کارش را دوست داشت.»

رامونا می‌دانست که قبلاً پدرش چندبار تغییر شغل داده، چون کارش را دوست نداشت ولی هیچ وقت کارش را از دست نداده بود.

بئاتریس با تعجب پرسید: «مگر پدر چه کار کرده؟»

خانم کیمبی، همان طور که کنسرو لوبیا سبز را باز می کرد و در ظرفی می ریخت، توضیح داد: «پدرتان کاری نکرده و مقصر نیست. او در شرکت کوچکی کار می کرد، حالا يك شرکت بزرگ آنجا را خریده و بیشتر کارمندان شرکت كوچك را اخراج کرده است.»

بئاتریس که بزرگتر بود و مشکلات را بهتر می فهمید، گفت: «حالا وضعمان چطور می شود، ما که پول زیادی نداریم.»
رامونا گفت: «مادر کار می کند.»

خانم کیمبی گفت: «کار من نیمه وقت است. با پولی که می گیرم فقط می توانیم قسط اتاق جدیدی را که ساخته ایم بدهیم. اصلاً برای همین سرکار رفتم.»

رامونا که حالا متوجه شده بود، پرسید: «پس چه کار کنیم؟»
آیا از این به بعد گرسنه می ماندند؟ آیا در صورت ندادن قسط، از طرف بانک می آمدند و اتاق جدیدشان را خراب می کردند؟

آنها هیچ وقت پس انداز زیادی نداشتند، ولی با وجود این رامونا هرگز فکر نکرده بود که بدون پول وضعشان چطور می شود. البته بعضی وقتها از مادرش شنیده بود که پرداختن قسط خانه و ماشین و دادن مالیات و خرید مواد خوراکی پول زیادی می خواهد. ولی خانم کیمبی همیشه کاری می کرد که پولشان به خرجهای اصلی می رسید. تازه مقداری پول هم برای گردش باقی می ماند.

خانم کیمبی گفت: «از این به بعد مثل گذشته راحت نیستیم و تا زمانی که پدرتان کار دیگری پیدا کند مجبوریم تا آنجا که ممکن است

صرفه جویی کنیم .»

بئاتریس گفت : « شاید من بتوانم پرستار بچه‌ها بشوم .»

رامونا ، که قاشق‌ها و چنگال‌ها را می‌چید فکر کرد چه کار می‌تواند بکند تا پولی به دست بیاورد . شاید می‌توانست جلو خانه‌شان لیموناد بفروشد ، اما مطمئن بود که به غیر از پدرش و دوستش ، هووی ، مشتری دیگری نخواهد داشت . شاید هم با چیدن و خیس کردن گلبُرگهای گُل سرخ می‌توانست عطر تهیه کند و بفروشد . ولی تمام عطرهایی که تا به حال این طوری تهیه کرده بود ، بوی گُل پلاسیده می‌داد . از اینها گذشته ، الان که فصل گل سرخ نبود . خانم کیمبی ، انگار که می‌خواست رازی را بگوید ، خیلی آهسته گفت : « بچه‌ها یادتان نرود که پدرتان به اندازه کافی ناراحت هست و شما نباید ناراحتی‌اش را بیشتر کنید .»

رامونا فکر کرد ، ولی با وجود اتفاقی که افتاده پدرش فراموش نکرده که برای آنها آدامس خرسی بیاورد . او اصلاً دوست نداشت پدر و مادرش را اذیت کند ولی بئاتریس ، بدون آنکه واقعاً بخواهد ، گاهی خانواده‌اش را ناراحت می‌کرد . رامونا احساس تنهایی و غم کرد ، چون خانواده‌اش در موقعیتی سخت گرفتار شده بودند و هیچ کمکی از او ساخته نبود .

رامونا ، بعد از اینکه میز را چید دوباره سراغ فهرست عیدیه‌ایش رفت . با تأسف و دلخوری از مادرش پرسید : « پس عید کریسمس چه می‌شود؟»

رامونا تا به حال این قدر مادرش را غمگین ندیده بود . خانم کیمبی گفت : « ای کاش مشکل ما فقط عید کریسمس بود . ماه آینده باید قسط‌هایمان را بدهیم ، باید خوراکی و هزار چیز دیگر که لازم داریم بخریم .» بئاتریس پرسید : « توی بانک پس انداز نداریم؟»

خانم کیمبی گفت: « نه زیاد، ولی خوشبختانه حقوق دو هفته را به پدرت داده‌اند. »

رامونا نگاهی به فهرست هدیه‌هایش کرد. با چه خوشحالی‌ای آنها را نوشته بود. درست نمی‌دانست پول آنها چقدر می‌شود، فقط می‌دانست که خیلی زیاد می‌شود. اول آهسته کلمه‌های موش یا خرگوش را خط زد. بعد هم روی بقیه هدیه‌ها خط کشید.

درحالی که با مداد سیاه هدیه‌ها را یکی یکی خط می‌زد به خانواده‌اش فکر می‌کرد. دلش نمی‌خواست پدرش نگران، مادرش غمگین و خواهرش بداخلاق باشد. به مداد رنگی‌هایش نگاه کرد. به نظرش مدادِ صورتی شادترین رنگ بود. آن را برداشت و در مقابل تمام چیزهایی که خط زده بود نوشت: يك خانواده شاد.

چهار صورت خندان اطراف این عبارت کشید و کنارشان هم يك گربه زرد را نقاشی کرد. گربه هم می‌خندید.

رامونا و يك ميليون دلار

رامونا آرزو می کرد يك ميليون دلار داشت؛ در آن صورت پدرش دوباره خوشحال و سرحال می شد. از موقعی که آقای کیمبی بیکار شده بود وضع تمام افراد خانواده عوض شده بود. به خصوص خود آقای کیمبی بیشتر از همه تغییر کرده بود.

خانم کیمبی خیلی زود در مطب يك دکتر دیگر کار تمام وقت پیدا کرد. این خبر خوبی بود، ولی حتی يك بچه کلاس دوم هم می دانست که حقوق يك نفر هیچ وقت جبران حقوق دو نفر را نمی کند. مخصوصاً که دائم صحبت از پرداخت قسطهای جوراجور بود.

با تمام وقت شدن کار خانم کیمبی، پدر مجبور بود در خانه بماند تا وقتی رامونا از مدرسه بر می گردد تنها نباشد. به این ترتیب رامونا و پدرش یکدیگر را بیشتر از قبل می دیدند. رامونا اوایل فکر می کرد از این به بعد می تواند روزی یکی دو ساعت را با پدرش خوش بگذراند اما هر وقت که به خانه می آمد پدرش مشغول کاری بود. یا خانه را جارو می کرد یا برگه تقاضای کار را پر می کرد، یا روی مبل می نشست و سیگار می کشید و ماتش برده بود. او نمی توانست رامونا را به پارک ببرد. باید در خانه می ماند چون ممکن

بود از اداره استخدام به او تلفن بزنند.

رامونا ناراحت بود. خیال می کرد پدرش آن قدر به کارش فکر می کند و نگران آن است، که دیگر او را دوست ندارد. يك روز که رامونا به خانه آمد، پدرش را دید که مشغول تماشای تلویزیون بود، قهوه می خورد و سیگار می کشید. پسری که تقریباً دو سال بزرگتر از رامونا به نظر می رسید، به همبرگر توی دستش اشاره می کرد و می خواند:

«آی بچه ها، آی بچه ها

با اشتها این را بخورید

با پول کم زیاد بخورید

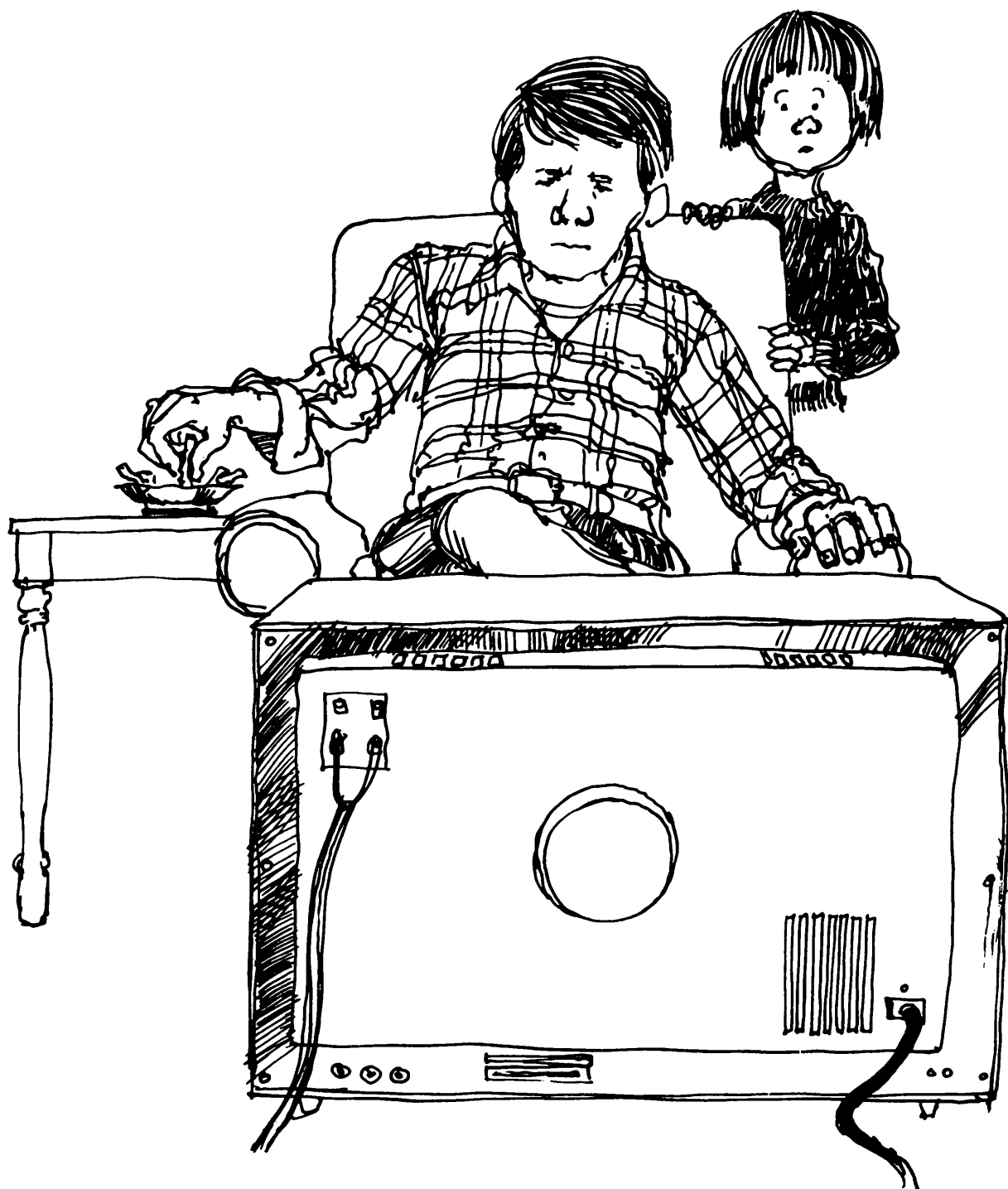
همبرگر چاق خوشمزه و داغ

همبرگر چاق خوشمزه و داغ»

بعد دهانش را باز کرد و همبرگر بزرگی را که گوجه فرنگی و کاهو از وسط ناننش بیرون زده بود، با اشتها گاز زد.

رامونا یاد روزهای خوشی افتاد که بعد از حقوق گرفتن پدرش به رستوران می رفتند. با حسرت آهی کشید. آن وقتها مادرش معمولاً مقداری زیتون و يك بسته چیپس هم برای صبحانه روز یکشنبه می خرید. آقای کیمبی ته سیگارش را توی جا سیگاری پُر خاموش کرد و گفت: «لابد این بچه يك میلیون دلار می گیرد. هر وقت که تلویزیون را روشن می کنم همین آگهی را پخش می کند.»

پسری، همسن و سال رامونا، می توانست يك میلیون دلار به دست بیاورد؟ این برای رامونا عجیب و جالب بود. به پدرش گفت: «مگر او کیست که يك میلیون دلار می گیرد؟»



رامونا بیشتر وقتها با خودش فکر می‌کرد که اگر يك ميليون دلار داشتند چه کارهایی می‌کردند. اول از همه شופاژها را روشن می‌کردند تا در خانه آن همه لباس نپوشند. پدرش توضیح داد: «این پسرک برای تبلیغ این آگهی يك بار آواز خوانده و از او فیلمبرداری کرده‌اند. حالا، هر بار که فیلمش را نشان می‌دهند، به او پول می‌دهند. برای همین پولش زیاد و زیادتر می‌شود.»

خُب که این طور، فکری از این بهتر نمی‌شود. رامونا مداد رنگیها و کاغذش را آورد و روی میز آشپزخانه گذاشت. روی صندلی زانو زد و به فکر فرو رفت. خواندن شعری دربارهٔ همبرگر کار مشکلی نیست. او هم می‌تواند، مثل آن پسرک این کار را بکند. شاید هم بتواند مثل او يك ميليون دلار گیریاورد. آن وقت دوباره پدرش شاد و سرحال می‌شد. تازه، وقتی بچه‌های مدرسه او را در تلویزیون می‌دیدند، می‌گفتند: «این رامونا کیمبی است که به مدرسه ما می‌آید.»

با يك ميليون دلار می‌توانستند برای همهٔ اتاقهایشان ساعت دیواری بخرند. دیگر لازم نبود پدرش دنبال کار بگردد و همگی می‌توانستند برای تفریح به شهر بازی بروند. رامونا روی کاغذش يك همبرگر کشید و درحالی که با نقطه‌های زرد نانش را پر از کنجد می‌کرد، زیر لب زمزمه کرد:

«آی بچه‌ها، آی بچه‌ها

با اشتها این را بخورید

با پول کم زیاد بخورید

همبرگر چاق خوشمزه و داغ

همبرگر چاق خوشمزه و داغ»

اگر يك ميليون دلار داشتند می توانستند هر روز به رستوران بروند و همبرگر بخورند. از آن روز به بعد، رامونا همه آگهی های تلویزیونی بچه ها را تماشا می کرد. همراه با صدای دامب و دامب طبل يك دفعه روی سر پسری که نان و کره می خورد، تاجی ظاهر می شد. در آگهی دیگری دختری به مادرش می گفت: « مامی، چقدر عالی می شد اگر درختها به جای میوه، بستنی می دادند. »

و دختر دیگری، در حال گاززدن بیسکویت کرمدار، می گفت: « به به، چقدر خوشمزه است! » و نخودی می خندید. یا بچه دیگری سرش را این طرف و آن طرف تکان می داد و شکلات می خورد و می گفت: « هوم... به به. »

بچه ها، ملچ و ملچ کنان، چیپس می خوردند، یا خیارشور و جوجه سرخ کرده گاز می زدند. رامونا بیشتر از همه آن دختر کوچولوی موفرفری را دوست داشت که در باغ وحش می گفت: « نگاه کن مادر، پاهای فیل مثل جورابه های پشمی شما چروک شده. »

رامونا هم می توانست همه این حرفها را بزند، به همین خاطر شروع به تمرین کرد. از کجا معلوم، شاید يك نفر او را می دید و پیشنهاد می کرد که در آگهی های تلویزیون بازی کند و يك ميليون دلار بگیرد. در راه مدرسه، وقتی که هووی همراهش نبود، سرش را تکان تکان می داد و به خودش می گفت: « به به، به به چقدر خوشمزه است! » و نخودی می خندید. نخودی خندیدن برایش مشکل بود چون دلیلی برای خندیدن نداشت. با وجود این باز هم تمرین می کرد. يك بار، به طور آزمایشی به مادرش گفت: « مامی، چقدر عالی بود که درختها به جای میوه بستنی می دادند. »

او مجبور شد به مادرش بگوید، مامی. چون در همه آگهی‌ها، بچه‌ها به مادرشان مامی می‌گفتند.

خانم کیمبی جواب داد: «نخیر، هیچ هم خوب نبود. زیاد بستنی خوردن برای دندانها ضرر دارد.»

رامونا مادرش را برانداز کرد. او شلوار پوشیده بود، برای همین رامونا نتوانست جمله مربوط به فیل و جوراب پشمی را هم بگوید.

مدتی بود که خانواده کیمبی نمی‌توانستند خیارشور و چیپس بخرند. به‌همین دلیل رامونا برای تمرین ملچ و ملچ کردن و چیز جویدن با صدای بلند، چیزهای دیگری مثل سیب و هویج و نان برشته را انتخاب کرد. یک شب شام، مرغ داشتند. رامونا موقع خوردن انگشتهایش را لیس می‌زد و با صدای بلند ملچ ملچ می‌کرد.

آقای کیمبی گفت: «روز به روز غذا خوردنت بدتر می‌شود. وقتی غذا می‌خوری این همه سر و صدا راه نینداز. به قول مادر بزرگم، صدا در آوردن موقع غذا خوردن بدتر از ... است.»

رامونا مشغول تمرین آگهی بود و اصلاً متوجه نبود دیگران او را می‌بینند. دست و پایش را گم کرد و زود خودش را جمع‌وجور کرد و صاف نشست. باوجود این پیشامد رامونا باز هم به تمریناتش ادامه داد. خیال می‌کرد همیشه و همه جا یک دوربین تلویزیونی همراه اوست و از کارهایش فیلم می‌گیرد. می‌خندید و به هوا می‌پريد. با اینکه موهایش صاف و قهوه‌ای بود، خیال می‌کرد موهایی بور و فرفری دارد. احساس می‌کرد خیلی با نمک و دوست داشتنی شده است.

رامونا يك روز صبح، درحالی که قابلمهٔ غذايش را تکان تکان می داد، شاد و سرحال وارد مدرسه شد. اوجوراب شلواری قرمز را پوشیده بود و خیلی خوشحال بود. آن روز، برايش روز مهم و خاصی بود. روز ملاقات معلمشان با والدین. چون خانم کیمبی هر روز سرکار می رفت، قرار بود پدرش به مدرسه بیاید و با معلمشان، خانم راجرز، صحبت کند. رامونا به داشتن پدرش، که قرار بود به مدرسه بیاید، افتخار می کرد.

رامونا، درحالی که احساس می کرد موهایی زیبا و بور و فرفری دارد، جست و خیز کنان وارد کلاس شد. ناگهان جورابهای خانم راجرز که دور مچ پاهایش چین و چروک خورده بود، توجه اش را جلب کرد. جمله ای را که حفظ کرده بود، جا به جا کرد و گفت: «خانم راجرز، جوراب شما مثل پاهای فیل چین و چروک دارد!»

بچه های کلاس آهسته خندیدند. خانم معلم با تعجب به رامونا نگاه کرد و گفت: «متشکرم که گفتی. ولی تو هم یادت نرود که مدرسه جای جست و خیز و شلوغ کاری نیست.»

رامونا از اینکه باعث دلخوری معلمش شده بود، ناراحت شد. به خصوص وقتی هووی هم به او گفت: «به نظر من حرفی که زدی مؤدبانه نبود.» مطمئن شد که رفتار بدی از او سر زده است و تازه به خودش آمد و متوجه شد آن دختر کوچولوی مو فرفری و بانمک تلویزیونی نیست. او، رامونا، شاگرد کلاس دوم است که جوراب شلواری قرمز خودش هم، سر زانوهایش جمع شده و پف کرده است. فهمید که دنیای تلویزیون واقعیت ندارد و فقط در تلویزیون است که بچه ها هر حرفی بزنند، بزرگترها همیشه به آنها لبخند می زنند.

رامونا زنگ تفریح به دستشویی رفت، جوراب شلواری اش را بالا کشید و چین و چروک آن را صاف کرد. زنگ بعد سر کلاس متوجه شد خانم معلم هم همین کار را کرده است چون جورابهای او هم کاملاً صاف و مرتب شده بود. خیال رامونا راحت شد.

آن روز ظهر، بعد از تعطیل شدن کلاس اولیها، رامونا، پدرش و مادر دیوی را پشت در کلاس دوم دید. آنها منتظر بودند تا با خانم راجرز ملاقات کنند. اول نوبت مادر دیوی بود. برای همین آقای کیمبی بیرون کلاس، روی يك صندلی نشست. دیوی برای شنیدن حرفهای معلمشان پشت در کلاس ایستاد. او هم مثل همه بچه‌ها کنجکاو بود و می‌خواست بداند معلمشان درباره او چه می‌گوید.

آقای کیمبی به رامونا گفت: «برو توی حیاط بازی کن تا صحبت من تمام شود.»

رامونا گفت: «پدر قول می‌دهید هرچیزی که معلمان گفت به من بگویید؟»

آقای کیمبی خندید و قول داد.

رامونا به حیاط رفت. هوا سرد و بارانی بود. به غیر از چند بچه که مثل رامونا منتظر پدر یا مادرشان بودند، کسی توی حیاط نبود. او، بی حوصله اطرافش را نگاه کرد. چیزی که توجهش را جلب کند و باعث سرگرمی اش بشود پیدا نکرد. از مدرسه خارج شد و به خیابان رو به روی مدرسه رفت. آنجا، کنار ساختمان يك فروشگاه بزرگ، يك زمین خالی بود؛ زمینی پُر از علف و خار و بوته‌های مختلف.

رامونا چند بوته پیدا کرد که پر از گل‌های خشکیده و تیغ دار بودند.

بوته‌ها حلقه‌های كوچك و نوک تیزی داشتند. رامونا فكر كرد اين خارهای خشك و خاردار خیلی به درد می‌خورند. دوتا از آنها را چید و به هم چسباند، بعد چند تای دیگر را هم چید و به هم وصل كرد. اين گلهای خشكیده قلابدار، به نظر او بهتر از اسباب بازیهای بودند كه به هم وصل می‌شدند.

با خودش گفت: « باید كشف تازه‌ام را به هووی هم بگویم. »

وقتی رشته بلندی از خارهای خشكیده را به هم قلاب كرد، دو سرش را به هم وصل كرد و به شكل يك حلقه درآورد. با خوشحالی به چیزی كه درست كرده بود نگاه كرد. وای ... او يك تاج درست كرده بود!

باز هم خارها را چید و چید و به هم وصل كرد و جلوی تاجش را شبیه تاج پسری درست كرد كه در آگهی تلویزیون دیده بود. حالا با داشتن آن تاج می‌توانست مثل همان پسر برنامه اجرا بکند. صدای طبل را هم از خودش در می‌آورد: دامب . . . دامب . . .

رامونا تاج را روی سرش گذاشت. با اینکه نوک تیز خارها اذیتش می‌كرد و دردش می‌آمد، ولی از داشتن آن خیلی لذت می‌برد و احساس رضایت می‌كرد. تصور می‌كرد دختری ثروتمند و مشهور است كه به دیدن پدرش می‌رود. پدری كه سوار يك ماشین بزرگ و براق است. ماشینی كه آن را با همان يك ميليون دلار خودش خریده است.

رامونا با احتیاط از خیابان عبور كرد. در همان حال خیال می‌كرد مردم می‌گویند: « اين دختر ثروتمند را می‌بینید، او يك ميليون دلار درآمد دارد. همان کسی است كه در آگهی تلویزیون نان و كره می‌خورد. »

آقای کیمبی در حیاط مدرسه دنبال رامونا می‌گشت. او با دیدن پدرش فراموش كرد كه در حال اجرای نقش يك دختر ثروتمند است. به طرف او



دويد و گفت: « پدر، خانم راجرز دربارهٔ من چه گفت؟ »
آقای کیمبی به سر او اشاره کرد و گفت: « این تاج را از کجا آورده‌ای؟ »
رامونا طاقت نداشت، دوباره پرسید: « خانم معلم چه گفت؟ »
آقای کیمبی خندید و گفت: « گفت که تو خیلی کم طاقت و کم حوصله‌ای. »

- وای که این طور، دیگران هم می‌گفتند او صبور و باحوصله نیست.
رامونا در حالی که همراه پدرش به طرف خانه می‌رفت، پرسید: « دیگر چه گفت؟ »

- گفت که موقع نوشتن دیکته بی‌دقتی می‌کنی ولی خواندنت خوب است.
رامونا این را می‌دانست. او برعکس خواهرش که دیکته‌اش عالی بود، به این درس توجهی نمی‌کرد و معتقد بود هر جور که بنویسد همه منظورش را می‌فهمند، پس دیگر احتیاجی ندارد که کلماتش را حتماً درست بنویسد. رامونا دوباره پرسید: « پدر، دیگر چه گفت؟ »
- گفت با اینکه سنت زیاد نیست، نقاشیهای خوبی می‌کشی. خطت هم بهتر از همه است.

بعد آقای کیمبی به رامونا نگاه کرد و يك ابرویش را بالا برد و گفت:
« معلمت گفت که در نمایش دادن و خودنمایی کردن استعداد زیادی داری، ولی بعضی وقتها فراموش می‌کنی که چطوری این کار را بکنی. »
رامونا از انتقاد خانم راجرز دلگیر شد و توی دلش گفت: « او این طور خیال می‌کند و از خودش حرف درآورده، من هیچ وقت هم یادم نمی‌رود. »
بعد یادش آمد که چه حرفی دربارهٔ جوراب چروک به معلمش زده و ساکت شد. آرزو کرد که خانم معلم حرفهایی را که او زده، به پدرش نگفته

باشد. او منظور معلمش را از خودنمایی کردن نمی‌فهمید. شاید منظور او دست بلند کردن برای جواب دادن بود؟

رامونا گفت: «ولی پدر، من همیشه مواظب رفتار خودم هستم.»
پدرش سر تکان داد و گفت: «بله، حتماً همین طور است. چون تو دختر من هستی. راستی، حالا بگو این تاج را چه جوری درست کردی؟»
رامونا دستهایش را بالا آورد تا تاج را از سرش بردارد اما موهایش کشیده شد و خارهای کوچک لای موهایش گیر کرد. باز هم سعی کرد. وای...
چقدر دردش آمد. با درماندگی به پدرش نگاه کرد. آقای کیمبی با شوخی و خنده گفت: «چرا این کار را کردی، می‌خواستی ملکه گلها بشوی؟»

رامونا وانمود کرد که حرف پدرش را نشنیده است. با خودش فکر کرد چه کار احمقانه‌ای است که کسی ادای آدمهای توی تلویزیون را درآورد. او کسی نبود جز يك دختر کلاس دومی که باز دوباره سر زانوهای جوراب شلواری‌اش پف کرده بود. امیدوار بود که پدرش متوجه منظور او نشود ولی حتماً متوجه می‌شد، چون پدرش همیشه درست حدس می‌زد. در همین موقع به خانه رسیدند. آقای کیمبی به محض باز کردن در، گفت: «تا مادرت به خانه برنگشته، ببینم چه کار می‌توانم بکنم و چه طوری می‌توانم تاج را از سرت بردارم. می‌گویی چه کار کنیم؟»

رامونا دوست داشت قبل از اینکه پدرش متوجه منظور او بشود، تاج را از سرش بردارد. ولی نمی‌دانست چه کار باید بکنند. با هم به آشپزخانه رفتند. آقای کیمبی، اول قسمت بالای تاج را که به موهای رامونا نچسبیده بود، جدا کرد. این کار آسانی بود. بعد نوبت قسمت سخت آن شد. همین که خواست حلقه تاج را بردارد، فریاد رامونا بلند شد: «آخ...»

پدرش گفت: « نه این جوری نمی شود. باید، گلها را یکی یکی جدا کنم. »

او سعی می کرد آهسته و با احتیاط خارها را از لای موهای رامونا بیرون بیاورد. این کار برای رامونا که به نشستن در يك جا عادت نداشت، خیلی سخت و طولانی بود. بالاخره بعد از مدت زیادی پدرش يك مشت مو وخار را که توی هم پیچیده بود کف دستش گذاشت. رامونا تصور می کرد دور تا دور سرش، شكل يك دایره، بی مو شده است، با غصه گفت: « وای پدر یواش، کچلم نکنی. »

پدرش خندید و سراغ خار بعدی رفت و گفت: « نترس، کچلت نمی کنم. »

بیکار نشستن در يك جا، برای رامونا خیلی خسته کننده بود. آهی کشید. مدت زیادی گذشت. بثاتریس ار مدرسه آمد و تا چشمش به قیافه رامونا افتاد، زد زیر خنده. رامونا که می ترسید بثاتریس دلیل تاج بر سر گذاشتنش را بفهمد با ناراحتی گفت: « ممکن است این قدر سر و صدا راه نیندازی! »

آقای کیمبی گفت: « هیس، بهتر است به جای دعوا کردن قبل از اینکه مادرتان بیاید این مشکل را حل کنیم. »

بثاتریس، به خاطر حرفی که رامونا زد، روی صندلی نشست. به رامونا نگاه کرد و گفت: « می گویم موهایش را خیس کنیم. شاید خارها نرم بشوند. »

رامونا گفت: « او... ف. یواشتر پدر، خیلی محکم می کشی. »

آقای کیمبی يك مشت دیگر مو وخار را روی میز گذاشت و گفت:



«نخیر، مثل اینکه این طوری فایده ندارد. انگار موهایت را خیس نکنم بهتر است.»

بئاتریس گفت: «بله. الان، تقریباً وقت شستن موهایش هم هست.»
رامونا فکر کرد: چه حرف بیخودی! چه جوری می شود این موهای پر از خار و علف را با شامپو شست. چاره‌ای نبود. روی صندلی زانو زد و سرش را زیر آب گرم دستشویی گرفت. زانوهایش درد می کرد و گردنش خشک شده بود، انگار سالها طول کشید. هرچند لحظه یکبار می پرسید: «تمام نشد پدر؟»

و پدرش خار دیگری را بیرون می کشید و می گفت: «هنوز نه.»
بعد از مدتی باز آقای کیمبی گفت: «نخیر این جوری هم نمی شود.»
رامونا از جلو دستشویی بلند شد. سرش کاملاً خیس بود و از موهایش آب می چکید.

پدرش می خواست موهایش را خشک کند ولی خارهای کوچک به حوله گیر می کرد. بالاخره مجبور شد، یکدفعه، حوله را از روی سر او بکشد و روی شانه‌هایش بگذارد.

آقای کیمبی گفت: «تجربه چیزهای زیادی به آدم یاد می دهد. راستی بئاتریس بلند شو چند تا سیب زمینی بشور و بگذار بپزد. خوب نیست قبل از آمدن مادرتان هیچ کاری برای شام نکرده باشیم.»

آقای کیمبی هنوز مشغول درآوردن خارها از لای موهای رامونا بود که خانم کیمبی، از راه رسید. رامونا روی صندلی جابه‌جا می شد و ناله می کرد. خانم کیمبی با دیدن آنها خندید. رامونا که خیلی گرسنه و خسته شده بود، با بداخلاقی گفت: «اصلاً هم خنده‌دار نیست.»

خانم کیمبی جلوی خنده‌اش را گرفت و گفت: «چه شده رامونا؟ چه بلایی سرت آمده؟»

رامونا نمی‌دانست جواب این سؤال را بدهد یا از آن جور سؤال‌هاست که گاهی بزرگترها از بچه‌ها می‌پرسند، بی‌آنکه منتظر شنیدن جوابش باشند. به همین خاطر راحت‌ترین و بی‌دردس‌ترین جواب را به مادرش داد: «هیچی.»

او اصلاً نمی‌خواست بگوید چه بلایی سر موهایش آورده است. تصمیم گرفته بود هرگز حرفی در این‌باره نزند. هرگز... حتی اگر او را توی زیرزمین خانه‌شان زندانی کنند.

خانم کیمبی گفت: «بئاتریس برو قیچی را بیاور.»
رامونا جیغ کشید: «نه...»

بعد، همان‌طور که پاهایش را روی زمین می‌کوبید و دستهایش را تکان می‌داد، گفت: «نه، نه، نمی‌گذارم موهایم را کوتاه کنید. نمی‌گذارم.»
بئاتریس قیچی را به مادرش داد و با ملایمت به رامونا گفت: «این قدر داد و فریاد نکن. با این موهای پر از تیغ که نمی‌شود به رختخواب بروی. همه موهایت کنده می‌شود.»

رامونا حرف خواهرش را گوش کرد، آرام شد و انگار که می‌خواهد در حق دیگران لطفی کند، گفت: «باشد، ولی باید پدر موهایم را کوتاه کند.»
مادرش، از زمانی که تمام وقت کار می‌کرد، با عجله و تند و تند کار می‌کرد ولی پدرش آرام و با حوصله کار می‌کرد. پس بهتر بود پدرش این کار را بکند و مادرش غذا بپزد که هم زودتر غذا را آماده می‌کرد و هم خوشمزه‌تر می‌پخت.

ظاهراً خانم کیمبی هم از اینکه از کوتاه کردن مو معاف شده بود راضی بود. او گفت: «چرا شما نمی‌روید يك جای دیگر تا من و بثاتریس اینجا شام را درست کنیم.»

رامونا و پدرش به اتاق رفتند. پدرش تلویزیون را روشن کرد و گفت: «حالا هم کار خودمان را انجام می‌دهیم، هم اخبار را گوش می‌کنیم.»
رامونا هنوز دلواپس بود. آرزو می‌کرد تلویزیون پسری را که نان و کره می‌خورد و روی سرش تاج دارد، نشان ندهد. با التماس به پدرش گفت: «پدر، موهایم را زیاد کوتاه نکنی. دوست ندارم توی مدرسه بچه‌ها مسخره‌ام کنند.»

گوینده اخبار دربارهٔ اعتصاب و چیزهایی صحبت می‌کرد که رامونا نمی‌فهمید. پدرش گفت: «تا آنجایی که امکان دارد کم کوتاه می‌کنم.»
صدای قیچی در آمد: «قژ... قژ...»

پدرش يك دسته موی پر از خار را توی جاسیگاری گذاشت. دوباره: «قژ... قژ...» و تکه موی دیگری را کنار موی قبلی گذاشت. رامونا گفت: «پدر سرم خیلی زشت و بی‌ریخت شده؟»

پدرش گفت: «به قول مادر بزرگم، کوتاهی یال اسب مهم نیست، تند دویدنش مهم است.»

رامونا با غصه، آه بلندی کشید. نزدیک بود اشکش سرازیر شود. دستش را پشت گوشش مالید، بیشتر از آنچه که فکر می‌کرد، مو داشت. حالش بهتر شد. اخبار تمام شده بود و حالا همان پسر داشت شعر می‌خواند:

«آی بچه‌ها ... آی بچه‌ها ...»

رامونا، با حسرت زیاد، به یاد روزهایی افتاد که پدرش سر کار می‌رفت؛ آن وقتها که هنوز می‌توانستند به رستوران بروند. پسرک دهانش را باز کرد و همبرگر چاق و چله را گاز زد. رامونا آب دهانش را قورت داد و گفت: « مطمئنم که این پسر با يك میلیون دلاری که به او می‌دهند، حسابی کیف می‌کند. »

غصه‌اش بیشتر شد. آنها واقعاً يك میلیون دلار لازم داشتند. حتی يك دلار هم برایشان مهم بود. رامونا گفت: « ای کاش من هم می‌توانستم مثل این پسر يك میلیون دلار بگیرم. »

این جمله بالاترین حرفی بود که می‌توانست دربارهٔ آرزویش بزند و دوست نداشت بیشتر از این بُروز بدهد. آقای کیمبی گفت: « البته پول خیلی مفید و لازم است اما جای همه چیز را نمی‌گیرد. » و وقتی دید رامونا هنوز توی فکر است ادامه داد: « می‌دانی رامونا، برای من مهم نیست که این بچه یا بچه‌های دیگر چقدر درآمد دارند، ولی هیچ وقت حاضر نیستم تو را با هیچ پولی عوض بکنم. »

رامونا خندید و گفت: « پدر واقعاً می‌گوپی؟ »

رامونا فکر کرد شاید پدرش به قضیه شك کرده که حرف بچه‌های دیگر را می‌زند ولی چیزی از پدرش نپرسید و دوباره گفت: « پدر، منظور شما این است که من بیشتر ارزش دارم؟ »

آقای کیمبی که هنوز با حوصله و دقت موهای او را کوتاه می‌کرد، گفت: « بله واقعاً. مطمئنم که پدر آن پسر آرزو می‌کند يك دختر کوچک داشته باشد که موقع نقاشی کردن دستهای آبرنگی‌اش را با موهای گربه‌اش تمیز کند. دختری که وقتی خیلی کوچک بود يك بار موهای سرش را خودش

کوتاه کرد و شبیه عموی کچلش شد و حالا که هفت ساله و بزرگتر شده، با گل‌هایی پر از خار يك تاج قشنگ برای خودش ساخته. هر پدری شانس داشتن چنین دختری را ندارد.»

رامونا خیلی خوشحال شد. مدت‌ها بود که این قدر خوشحال نشده بود. از ته دل خندید و گفت: «چه چیزهایی می‌گویی، پدرجان!»

فانوس کدو تنبل

رامونا سر میز شام به قصد این که دیگران را بخنداند گفت: « لطفاً بشقاب سیب هوایی را بدهید. » و هنگامی که پدرش موقع دادن سیب زمینی پخته لبخند زد، خوشحال شد.

پدرش، هر روز که می گذشت و کاری برایش پیدا نمی شد، کمتر و کمتر می خندید. او بیشتر وقتها بی حوصله و بداخلاق بود. رامونا می دانست نباید هر روز بعد از آمدن از مدرسه پرسد: « امروز کاری پیدا کردی پدر؟ » مادر هم این روزها نگران به نظر می رسید. گاهی به خاطر بدهکاریهایشان و گاهی به خاطر گرانی مواد خوراکی. بئاتریس هم چون دلواپس بود که نمی تواند انشای خوبی بنویسد، دوباره بداخلاق شده بود. شاید هم به قول مادرش، بداخلاق او به خاطر سن بحرانش بود. رامونا باورش نمی شد که رسیدن به سنی خاص، آدم را بداخلاق و غرُغرو می کند. حتی گربه شان، پیک پیکی، هم عوض شده بود. وقتی بئاتریس غذای او را در ظرفش می ریخت دُمش را تکان می داد و با ناراحتی دور می شد چون خانم کیمبی ارزانترین غذای گربه را می خرید. همه اینها رامونا را نگران می کرد. دوست داشت پدرش شوخی کند و بخندد، مادرش شاد

باشد و خواهرش خوشحال و خوش اخلاق، پیکی پیکی غذایش را بخورد و مثل گذشته سبیلهایش را لیس بزند و خُر خُر کند.

آقای کیمبی، مشغول حرف زدن بود: «... خلاصه آقای که با من مصاحبه می کرد گفت، اگر لازم باشد، حتماً تماس می گیرم.»

خانم کیمبی گفت: «امیدوارم که تلفن بزند. راستی، ماشین سر و صدای عجیبی از خودش در می آورد و پت پت می کند.»

آقای کیمبی گفت: «خیلی خوب است. انگار همه کارها برعکس شده.»

رامونا فهمید که پدرش شوخی نمی کند و اتفاق بدی افتاده است. هفته پیش ماشین لباسشویی خراب شد و آن قدر، پول تعمیرش زیاد شد که ترسیدند.

رامونا به امید اینکه شوخیش دوباره دیگران را بخنداند، گفت: «من خیلی سیب هوایی دوست دارم.»

البته این حرف را فقط برای خنداندن دیگران گفت چون خیلی هم سیب زمینی پخته دوست نداشت. وقتی کسی به حرفش اعتنا نکرد، بشقاب سیب زمینی را بلند کرد و دوباره با صدای بلند گفت: «هیچ کس سیب هوایی نمی خواهد؟»

بشقاب کج شد و به لیوان آب خورد. مادرش، بدون هیچ حرفی، خم شد و آبی را که روی میز ریخته بود با دستمال خشک کرد. رامونا خجالت زده، بشقاب سیب زمینی را روی میز گذاشت. هیچ کس نخندید. آقای کیمبی گفت: «رامونا به قول مادر بزرگم، هر حرفی، هر قدر هم خنده دار باشد، دفعه اول بامزه است؛ بار دوم احمقانه است و بار سوم مثل

يك كشيده آبدار است .»

رامونا سرش را پایین انداخت . تازگیها همه چیز خراب می شد . حتی پیکي پیکي هم این موضوع را می فهمید . او رفت و کنار پای بئاتریس نشست و با عصبانیت میومیو کرد . آقای کیمبی درحالی که سیگارش را روشن می کرد از بئاتریس پرسید : « هنوز به گربه غذا نداده ای ؟ »

بئاتریس بلند شد تا میز را جمع کند : « نخیر ، بیچاره هنوز صبحانه هم نخورده . او به این غذای کوفتی لب نمی زند . »

آقای کیمبی دود سیگارش را به سمت بالا فوت کرد و گفت : « این به ضرر خودش است . »

بئاتریس گفت : « اگر ما چیزی به او ندهیم که بخورد ، به خانه مردم می رود . »

آقای کیمبی گفت : « او هم باید وضع ما را بفهمد و هرچه به او بدهیم ، بخورد . وگرنه برود ، خوش آمد . »

رامونا از شنیدن این حرف تعجب کرد . سالها بود که پیکي پیکي در خانه آنها زندگی می کرد ، حتی قبل از آنکه او دنیا بیاید . بئاتریس گربه را بلند کرد و نازش کرد و گفت : « او که تقصیری ندارد ، این غذا بوی گند می دهد . »

خانم کیمبی سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند . گفت : « يك مژده ، مادر بزرگ هووی به خانه خواهرش که در يك مزرعه زندگی می کند رفته و از آنجا يك عالمه کدو تنبل برای بچه های همسایه فرستاده تا با آنها فانوس درست کنند . خانم کمپ هم يك کدو تنبل بزرگ را به ما داد . الان توی زیرزمین است ، چه کسی می رود آن را بیاورد ؟ »

رامونا فریاد زد: « من . من می روم . »

بئاتریس ناراحتی اش را از یاد برد و گفت: « باید حسابی صورتش را درست کنیم . »

آقای کیمبی گفت: « پس من هم باید چاقویم را تیز کنم . »

خانم کیمبی گفت: « رامونا بدو برو پایین و آن را بیاور . »

قلب رامونا لبریز از آرامش و شادی شد . انگار افراد خانواده اش وضع عادی پیدا کرده بودند . چراغ زیرزمین را روشن کرد و از پله ها پایین رفت . سایه لوله های بخاری ، مثل دستهای اشباح دیده می شدند . کدو تنبل گنده و قرمزی گوشه زیرزمین بود . رامونا ساقه کلفت زیر کدو را گرفت ، اما کدو سنگین بود و نتوانست بلندش کند . روی زمین نشست ، کدو تنبل را بغل کرد و بلند شد . کدو سنگینتر از آن بود که او فکر می کرد . مواظب بود که کدو روی زمین نیفتد و نترکد . خانم کیمبی از بالا صدا زد: « کمک می خواهی رامونا؟ »

رامونا گفت: « نه ، خودم می توانم . » حس می کرد هر قدم که به طرف آشپزخانه برمی دارد ، یک قدم به پیروزی نزدیکتر می شود . آقای کیمبی که مشغول تیز کردن چاقویش بود ، گفت: « او ... ه چقدر گنده است ! »

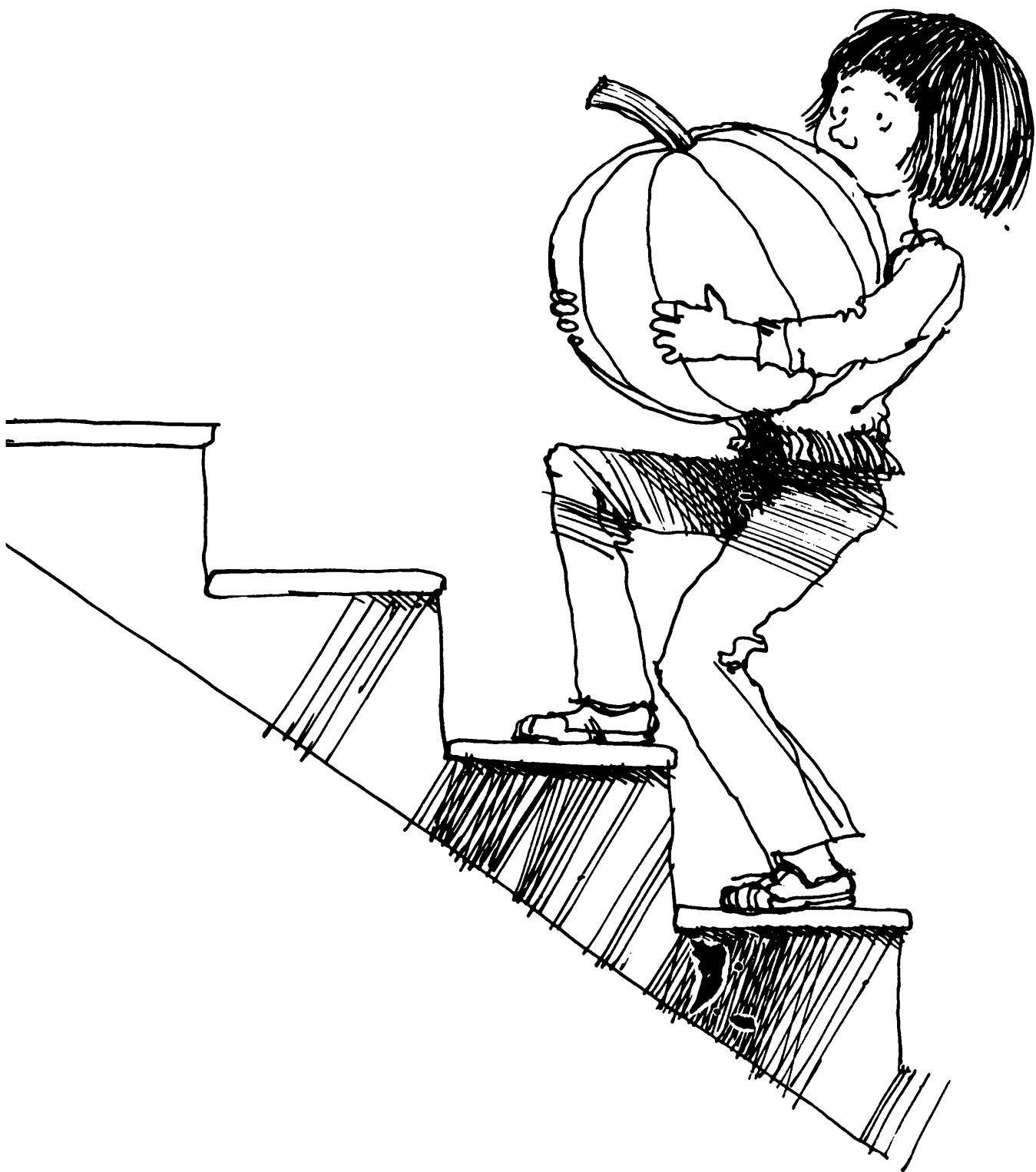
بئاتریس و مادرش با عجله ظرفها را جمع می کردند . خانم کیمبی گفت:

« این کدوهای بزرگ خیلی گرانست ، اقلأً دو دلار می ارزد . »

رامونا گفت: « مثل کدوی پارسال ، دو تا ابرو برایش بگذاریم . »

بئاتریس گفت: « و دو تا هم گوش . »

رامونا اضافه کرد: « و چند تا دندان . »



در محله آنها هیچ کس به خوبی آقای کیمبی روی کدو نقش نمی انداخت و همه این را می دانستند. آقای کیمبی همان طور که کدو را می چرخاند تا طرف صاف آن را برای نقش انداختن پیدا کند گفت: «خُب. فکر می کنم جای دماغ، تقریباً این جا باشد.»

دخترها دستهایشان را زیر چانه زده بودند و نگاه می کردند. پدرشان شکل يك دماغ واقعی - نه يك مثلث - را با مداد کشید و پرسید: «دوست دارید اخمو باشد یا خنده رو؟»

رامونا که از بداخلاقی و اخم بدش می آمد گفت: «خنده رو.»
بئاتریس گفت: «اخمو.»

آقای کیمبی يك طرف دهان را پایین و طرف دیگرش را بالا کشید. بعد هم شکل چشمها و ابروها را کشید و گفت: «قیافه اش خیلی طبیعی شده. هم شرور و هم مسخره.» بعد هم قسمت بالای کدو را به شکل دایره ای برید و بلند کرد. رامونا، بدون اینکه کسی بگوید، يك قاشق بزرگ آورد تا تخمهای کدو را بیرون بیاورد. پیکی پیکی به این خیال که شاید غذای تازه ای در ظرفش ریخته باشند به آشپزخانه آمد اما از غذای تازه خبری نبود. کمی صبر کرد و بو کشید. بوی نا آشنا و غریب کدو به دماغش خورد. با ناراحتی دمش را تکان داد و رفت بیرون. رامونا از اینکه، بئاتریس متوجه گربه نشد، خوشحال شد.

خانم کیمبی گفت: «اگر مواظب باشیم شمعی که توی کدو می گذاریم آن را نسوزاند، می توانیم با کدو شیرینی بپزیم یا مقداری از آن را توی یخچال برای عید شکرگزاری نگه داریم.»

آقای کیمبی سوت می زد و بادقت و مهارت صورت کدو را نقش می انداخت.

اول يك ردیف دندان چهارگوش و منظم ، بعد چشمها و ابروها . ابروها را دندانه‌دار و ترسناك درست كرد . گوشها را به صورت دو علامت سؤال در آورد . خانم کیمبی گفت : « رامونا ، موقع خواب است . »

رامونا گفت : « من این حرفها سرم نمی‌شود ، تا پدر کارش را تمام نکرده ، همین جا می‌مانم . »

خانم کیمبی گفت : « زود حمام کن و بخواب . بعداً وقت زیاد است و می‌توانی تا دلت بخواهد تماشا بکنی . »

رامونا وقتی همه را خوشحال دید اعتراضی نکرد . رفت حمام و خیلی زود ، در حالی که لباس خواب را روی بدن خیسش پوشیده بود ، برگشت تا ببیند پدرش چه کار کرده است .

کدو بزرگ بود و آقای کیمبی فکر می‌کرد موهایش را به چه شکلی بکشد . سپس چند حلقه كوچك به شكل مو بالای ابروها کشید و جایی هم برای گذاشتن شمع توی کدو ، در ته آن درست کرد . آقای کیمبی درحال شستن چاقو گفت : « این هم يك كار هنری ، بفرمایید . »

خانم کیمبی يك شمع آورد و توی کدو گذاشت . بعد شمع را روشن کرد و سر کدو را گذاشت . رامونا چراغ آشپزخانه را خاموش کرد . فانوس کدو تنبل با شعله‌های قشنگ و چهره‌ای شرورانه روشن شد . رامونا پدرش را بغل کرد و گفت : « وای پدرجان ، این بدجنس‌ترین فانوس دنیاست ! »

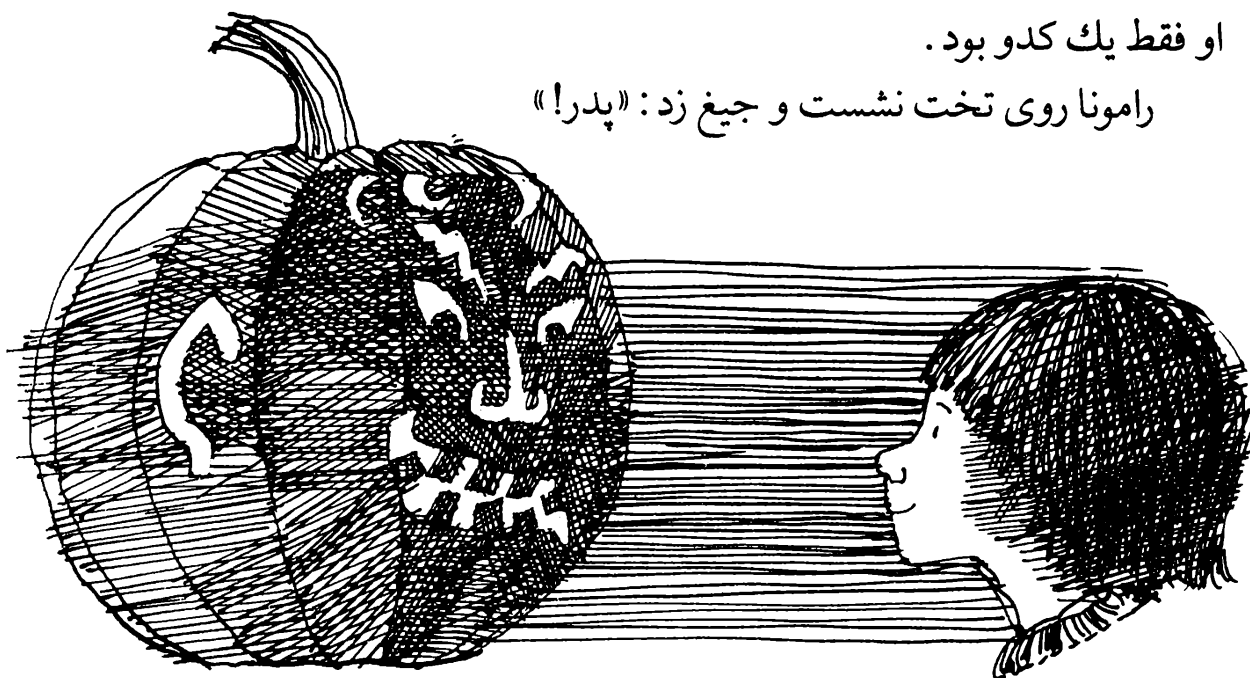
آقای کیمبی سر رامونا را بوسید و گفت : « زیادی تعریف می‌کنی ، متشکرم . حالا برو بخواب . »

رامونا از صدای پدرش فهمید که خوشحال است . به طرف اتاقش

دوید و فراموش کرد برای پنج دقیقه‌ای که دیر خوابیده، معذرت بخواهد. بعد از خواندن دعا، خدا را شکر کرد که يك کدو تنبل بزرگ به دستشان رسیده و آرزو کرد برای پدرش کاری پیدا شود. لحظه‌ای بعد خوابش برد و حتی وقت نکرد که مثل شبهای قبل خرس کوچکش را بغل کند تا بهتر بخوابد.

نیمه‌های شب رامونا از خواب پرید. صدایی شنیده بود؟ بله حتماً. گوشه‌هایش را تیز کرد. صدا دوباره به گوش رسید. صدا خیلی بلند نبود اما شبیه صدای کشمکش بود. سکوت برقرار شد. کمی بعد بازهم صدا شنیده شد. صدا از توی آشپزخانه بود. دهانش خشک شده بود. به زحمت صدا زد: «پدر»، اما کسی جواب نداد. صدا بیشتر شد. انگار کسی به دیوار می‌کوبید. رامونا به یاد چهره ترسناک و مسخره کدوتنبل افتاد. همه داستانهایی که درباره ارواح خوانده بود و همه تصویرهای ترسناکی که دیده بود، به یادش آمد. آیا ممکن بود آن صورت جاندار بشود؟ نه ممکن نبود. او فقط يك کدو بود.

رامونا روی تخت نشست و جیغ زد: «پدر!»



اتاق پدر و مادرش روشن شد. صدائی پا به گوش رسید. بعد پدرش را دید که با موهای درهم و لباس خواب نزدیک در اتاقش ایستاده، پشت سر او هم مادرش ایستاده بود.

آقای کیمبی گفت: «چه خبر شده کوچولو؟»

پدر و مادر رامونا هر وقت که نگرانش می‌شدند، کوچولو صدایش می‌کردند، اما امشب او به قدری از دیدن آنها شاد شده بود که از این حرف ناراحت نشد. آقای کیمبی پرسید: «خواب بدی دیدی؟»

صدائی رامونا می‌لرزید: «يك، يك، يك چیزی توی آشپزخانه است.»

بناتریس، خواب آلود به آنها پیوست و پرسید: «چه خبر شده؟»

رامونا که احساس می‌کرد، شجاعت‌تر شده است، گفت: «يك چیزی توی آشپزخانه راه می‌رود.»

آقای کیمبی دستور داد: «هیس، ساکت!»

همه با نگرانی و هیجان گوش دادند. خانم کیمبی رامونا را بوسید و همان‌طور که او را روی تختش می‌خواباند گفت: «چیزی نیست، حتماً خواب بدی دیدی.»

رامونا پتو را تند کنار زد و گفت: «نه خواب بد ندیدم. خودم صدایش را شنیدم. صدایی شبیه صدای روح.»

آقای کیمبی گفت: «تنها راه این است که برویم و ببینیم.»

او فکر کرد پدرش چقدر شجاع و منطقی است. هیچ کس از او نخواست که به آشپزخانه برود.

رامونا در حالی که نفس نفس می‌زد، با ترس و لرز منتظر ماند. دلوایس پدرش بود. آقای کیمبی رفت پایین و چراغ آشپزخانه را روشن کرد. صدای

هیچ جیغ یا فریادی از آشپزخانه نیامد. به جای آن صدای خنده پدرش بلند شد. رامونا که حس می‌کرد خیلی شجاع شده با بقیه به آشپزخانه رفت تا ببیند چه خبر است.

بوی زننده و تند غذای گربه آشپزخانه را پر کرده بود. چیزی که بئاتریس و رامونا دیدند اصلاً خنده دار نبود. فانوس کدو تنبل، که پدرشان زحمت زیادی برای درست کردنش کشیده بود، حالا يك صورت‌سوراخ شده داشت. تکه‌ای از پیشانی، يك ابرو، يك چشم و گوشه‌ای از دماغش از بین رفته بود. پیکی پیکی، شرمزده، زیر میز قایم شده بود. رامونا باورش نمی‌شد که گربه چنین آشی درست کرده باشد. پاهایش را کف آشپزخانه کوبید و داد زد: «گربه بد، گربه بد!»

گربه پیر زرد به طرف اتاق نشیمن فرار کرد و زیر میز پنهان شد. چشمهای گربه در تاریکی می‌درخشید.

خانم کیمبی خنده تلخی کرد و گفت: «می‌دانستم که طالبی دوست دارد اما خبر نداشتم که کدو تنبل هم دوست دارد.»

بعد با يك چاقوی تیز تکه‌های سالم کدو را برید. رامونا متوجه شد که مادرش با دقت همه قسمت‌های گاز زده را جدا می‌کند.

بئاتریس که می‌خواست گناه گربه را گردن پدرش بیندازد، گفت: «من گفته بودم که آن غذای مزخرف را نمی‌خورد. از گرسنگی مجبور شده که کدو تنبل را بخورد.»

خانم کیمبی گفت: «آخر عزیز من، ما نمی‌توانیم غذای مورد علاقه پیکی پیکی را بخریم. کمی منطقی باش.»

بئاتریس در وضعی نبود که بتواند خونسرد و منطقی باشد. پرسید:



«چطور پدر می‌تواند سیگار بکشد؟» رامونا از طرز حرف زدن بئاتریس، تعجب کرد. آقای کیمبی که عصبانی شده بود گفت: «دختر خانم.» (هر وقت پدرش بئاتریس را دختر خانم صدا می‌زد، یعنی، باید حواسش را جمع کند.) دختر خانم، دیگر نمی‌خواهم در بارهٔ آن گربهٔ پیر و غذایش، حرفی بشنوم. سیگار کشیدن من هم به تو مربوط نیست.

رامونا فکر کرد، بئاتریس الان معذرت می‌خواهد یا گریه‌کنان به اتاقش می‌رود؛ ولی بئاتریس، پیکی پیکی را از زیر میز بیرون کشید، بغلش کرد و رو به پدرش گفت: «خیلی هم مربوط است. سیگار ممکن است باعث مرگتان بشود. ریه‌هایتان سیاه می‌شود و می‌میرید! ما در مدرسه پوسترهایی در بارهٔ خطرهای سیگار تهیه کرده‌ایم. تازه، سیگار باعث آلودگی هوا می‌شود.»

رامونا از جسارت خواهرش ترسید. با وجود این قلباً کمی خوشحال شد چون همیشه خوش اخلاقی بئاتریس را به رخ او می‌کشیدند، ولی وقتی به معنی حرفهای تند خواهرش فکر کرد بیشتر ترسید. آقای کیمبی گفت: «ساکت باش دیگر، اگر گربه را توی زیرزمین نگه می‌داشتی این وضع پیش نمی‌آمد.»

خانم کیمبی، کدوهای سالم را توی یک کیسهٔ پلاستیکی ریخت و در یخچال گذاشت. بئاتریس، در زیرزمین را باز کرد و پیکی پیکی را آرام روی اولین پله گذاشت و با دلسوزی گفت: «شب بخیر.»

آقای کیمبی دوباره شروع کرد: «دختر خانم نگاهی به خودت بکن، هیکلت را ببین، تو دیگر بچه نیستی. مواظب حرف زدن باش.»

بئاتریس، باز هم نه معذرت خواست و نه گریه کرد. آهسته به اتاق

خودش رفت. به جای او رامونا زد زیر گریه. او ابداً لوس و نُز نبود. گاهی که با بئاتریس دعوا می‌کرد اصلاً ناراحت نمی‌شد. حتی از بگومگوهای حسابی که آخر سر، زورگو شکست بخورد، خوشش می‌آمد، اما تحمل دیدن دعوای افراد خانوادهٔ خودش را نداشت. تازه اگر حرفهای بئاتریس حقیقت داشت، چه می‌شد؟

خانم کیمبی او را بغل کرد و گفت: «گریه نکن رامونا. يك كدوی دیگر درست می‌کنیم.»

با اینکه گریهٔ رامونا اصلاً به خاطر کدو نبود، ولی حق‌حق کنان گفت: «اما، اما کدویی به آن بزرگی پیدا نمی‌شود.»

رامونا برای چیزهای مهمتری گریه می‌کرد. برای پدرش که سر کار نمی‌رفت و این قدر بداخلاق شده بود و ریه‌هایش هم داشت سیاه می‌شد؛ و برای بئاتریس که همیشه مؤدب بود و با بزرگترها خوب صحبت می‌کرد، ولی حالا تا این حد عصبانی و جسور شده بود.

خانم کیمبی گفت: «برویم و بخوابیم. صبح بهتر می‌توانیم فکر کنیم. بلند شوید.»

آقای کیمبی از پاکت سیگاری که روی میز آشپزخانه بود، سیگاری درآورد و روشن کرد. بعد نشست و گفت: «من چند دقیقهٔ دیگر می‌آیم.» پدر هنوز عصبانی بود. رامونا با خودش فکر کرد: یعنی ریه‌های پدر همین حالا هم دارد سیاه می‌شود؟ ریه‌های او که توی بدنش هستند، پس از کجا می‌دانند که این طور می‌شود؟

مادر رامونا او را به اتاقش برد. همان طور که او را روی تخت می‌خواباند گفت: «دیگر غصهٔ فانوس کدو تنبل را نخور. یکی دیگر درست می‌کنیم.»



بعد او را بوسید و شب بخیر گفت .

رامونا، با بغض گفت : « شب بخیر. »

بعد از رفتن مادرش، از رختخواب بیرون آمد و خرس کوچك و کهنه‌اش را از زیر تختش در آورد و زیر پتو، کنار خودش گذاشت . خرس، خاکی بود، چون رامونا عطسه‌اش گرفت .

آقای کیمبی که همان وقت از جلو اتاق او رد می شد، گفت : « عافیت باشد . ناراحت نباش . فردا يك فانوس دیگر درست می کنیم . »

رامونا و خرس خاکی اش زیر پتو رفتند . او فکر می کرد : چرا بزرگترها نمی دانند که بچه ها برای چیزهای مهمتری به غیر از فانوس کدو تنبل هم ناراحت می شوند؟ چرا آنها فکر نمی کنند که بچه ها نگران بزرگترها هستند؟

تلاش رامونا

صبح فردا، موقع صبحانه، اعضای خانواده با هم خیلی کم حرف زدند. بئاتریس اخمو و ساکت بود. خانم کیمبی روپوش سفید خود را پوشیده بود و برای رفتن به سر کار عجله داشت. پیکي پیکي با بی میلی کمی از غذایش را خورد. با اینکه آقای کیمبی حرفی نزد، اما انگار همه شنیدند که گفت: «من که گفتم اگر واقعاً گرسنه باشد، غذایش را می خورد.»

رامونا دوست داشت، خانواده اش خوشحال باشند. بعد از صبحانه رامونا و پدرش در خانه تنها شدند. آقای کیمبی گفت: «بی زحمت يك جاسیگاری برای من بیاور. به تو می گویند دختر خوب.»

رامونا، جاسیگاری را با بی میلی آورد. از صورتش نارضایتی می بارید. پدرش، سیگار را روشن کرد و او نگاهش کرد. آقای کیمبی کبریت را فوت کرد و گفت: «چقدر جدی!»

رامونا پرسید: «پدر، بئاتریس درست می گوید؟»

آقای کیمبی گفت: «درباره چه؟»

رامونا با اینکه می دانست پدرش به روی خودش نمی آورد، گفت: « دربارهٔ اینکه اگر سیگار بکشید ریه هایتان سیاه می شود. »

آقای کیمبی سرش را بلند کرد و دود سیگارش را به طرف سقف فوت کرد و گفت: « آرزو می کنم از آن پیرمردهایی بشوم که در سن صد سالگی با ریش خاکستری بلند جشن تولد بگیرم و عکس بیاندازم و به خبرنگارها بگویم عمر طولانی خودم را مدیون سیگار هستم. »

رامونا با لحن جدی و قاطع گفت: « چه حرفهایی می زنید پدر! »
آقای کیمبی پُک محکمی به سیگارش زد بعد سه حلقهٔ دود از دهانش بیرون داد. اینها برای رامونا بدترین جواب بود.

رامونا همیشه موقع رفتن به مدرسه از توی چمنها رد می شد تا جای پاهایش روی چمنهای خیس و شبنم زده باقی بماند، بعد برمی گشت و جای پاهایش را نگاه می کرد و لذت می برد اما امروز دیگر این کارها را نمی کرد. به جای جست و خیز کردن و دویدن، سُست و آهسته راه می رفت. حالا که همه باهم دعوا می کردند و موقع صبحانه با هم صحبت نمی کردند، حالا که ریه های پدرش در حال سیاه شدن بود، چگونه می توانست خوشحال باشد. سر کلاس وقتی خانم راجرز گفت: « بچه ها، امروز درس جالبی داریم. » همه پکر و دلخور شدند. برای اینکه می دانستند منظور معلمشان دوره کردن درسهاست. برای رامونا و شاگردانی مثل او که درسهایشان را خوب بلد بودند، دوره کردن کسل کننده بود؛ و برای بعضی از شاگردان دیگر، مثل دیوی، ناراحت کننده چون آنها هم مجبور بودند چیزهایی را که قبلاً یاد نگرفته بودند، باز تمرین کنند. روی هم رفته دوره کردن برای همهٔ بچه ها ناراحت کننده بود.

رامونا آن روز صبح شروع به ورق زدن دفترچه مشقش کرد. کلمه‌هایی مثل هوش، هواپیما، هیچ، هندوانه، ماهی را که اولشان حرف "هـ" داشتند پیدا می‌کرد. توی هر کدام از دایره‌های "هـ" يك نقطه، شبیه يك چشم، می‌گذاشت. بعد بالای چشمها دو خط، به شکل ابرو، و پایین آنها يك دهان می‌کشید.

او آن قدر این کار را ادامه داد تا سر انجام دفترچه مشقش پر از صورتهای عصبانی و اخمو شد. این تصویرها با حال و موقعیت خودش هم جور بود.

زنگ تفریح حوصله بیرون آمدن از کلاس را نداشت، اما به هر حال آمد توی حیاط. ناگهان دیوی فریاد زد: «رامونا، بیا اینجا. بیا من را بگیر!» و شروع کرد به دویدن. رامونا هم مجبور شد او را دنبال کند. آن قدر دور حیاط دویدند و بازی کردند تا دوباره زنگ کلاس خورد. رامونا بعد از آن همه دویدن و بازی کردن به نفس نفس زدن افتاده بود و حالش جا آمده بود. ناگهان فکری از ذهنش گذشت. او نباید اجازه می‌داد ریه‌های پدرش سیاه بشود. تا وسط زنگ ریاضی این فکر تازه ذهن رامونا را مشغول کرده بود. واقعاً تصمیم گرفته بود که زندگی پدرش را نجات بدهد.

بعد از ظهر، وقتی که از مدرسه برگشت، کاغذها و مداد رنگیهایش را از روی میز آشپزخانه برداشت و به اتاقش برد. در را بست. روی زمین نشست و به زانوها و آرنجهایش تکیه داد. بعد با خط درشت و واضح شروع کرد به نوشتن، ولی چون به اندازه کاغذش توجه نداشت، قبل از تمام کردن کلمات بزرگی که می‌نوشت به لبه کاغذش رسید. دنبال نوارچسب گشت تا يك تکه کاغذ، کنار کاغذ قبلی بچسباند، ولی چسب پیدا نکرد، بالاخره

مجبور شد بقیه کلمه را زیر آن بنویسد. بعد از پایان کارش، نوشته اش این جور شد!

لطفاً سبک‌تر بنویسید

رامونا نوشته‌اش را با سنجاق به پرده اتاق زد. طوری که پدرش آن را ببیند. بعد با دلهره و ترس منتظر نتیجه کار جسورانه‌اش ماند.

آقای کیمبی با آنکه نوشته را دیده بود، ولی چیزی نمی‌گفت. بعد از شام يك کلوچه حلوائی خورد و به رامونا گفت که يك زیرسیگاری برایش بیاورد. بعد با لحنی عادی پرسید: «رامونا آن دیگر چه جانوری است؟»

رامونا که جا خورده بود، گفت: «کدام جانور؟»

آقای کیمبی، بدون اینکه بخندد، با خونسردی گفت: «همان که روی پرده است؟»

رامونا تازه متوجه شد. با دلخوری نوشته را کند و مچاله کرد و توی بخاری انداخت. به اتاقش رفت و فکر کرد يك نوشته بهتر تهیه کند. فردا، وقتی از مدرسه برگشت، چسب‌نواری را برداشت و به اتاقش رفت تا طرح نجات زندگی پدرش را به پایان برساند. مشغول کارش بود که صدای زنگ تلفن به گوش رسید. دست از کار کشید و گوشه‌هایش را تیز کرد. این روزها همگی منتظر زنگ تلفن بودند. آقای کیمبی صدایش را صاف کرد و گفت: «الو؟» و بعد از چند لحظه گفت: «هووی صبرکن، الان صدایش می‌کنم.» صدای پدرش ناامیدانه بود. این تلفن هم مربوط به کار او نبود. رامونا گوشی را برداشت. هووی از او پرسید: «می‌آیی بیرون با هم بازی بکنیم؟»

رامونا کمی فکر کرد. اگر پیشنهاد هووی را قبول می‌کرد، مجبور بود خواهر او، ویلاجین، را هم که خیلی شیطان و بازیگوش بود، تحمل کند. ولی در عوض او و هووی هم می‌توانستند چیزهای جالبی درست کنند. بله، خیلی دلش می‌خواست که با هووی بازی کند ولی نجات دادن پدرش مهمتر از بازی بود. به همین خاطر گفت: «نه خیلی ممنونم. امروز کار مهمی دارم و نمی‌توانم بیایم.»

رامونا سه ورق کاغذ را به هم چسباند و رویش عکس يك سیگار کشید و روی سیگار هم ضربدر سیاه بزرگی کشید. زیرش هم نوشت: «خیلی بد». و قبل از شام نوشته‌اش را به در یخچال چسباند.

بئاتریس به محض دیدن نوشته خندید. خانم کیمبی هم نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. با خنده آنها رامونا فکر کرد که در این کار تنها نیست و چندتا همدست دارد، و جرأتش زیاد شد. حالا پدرش مجبور بود که بیشتر توجه کند.

آقای کیمبی با دیدن نوشته کمی صبر کرد و آن را نگاه کرد. بعد کاغذ را برگرداند و گفت: «چقدر خوب! معلوم است که نقاش با استعدادی آن را کشیده است!»

رامونا که منتظر شنیدن چنین حرفی نبود، خیلی جاخورد. انتظار داشت پدرش ناراحت و عصبانی بشود، یا اینکه تنبیهش کند یا قول بدهد که دیگر سیگار نکشد.

فردا صبح اثری از تصویر نبود. ظهر، وقتی که بئاتریس از مدرسه به‌خانه آمد، رامونا پرسید: «کلمه آلوده را چه جور می‌نویسند؟» می‌خواست با خط درشت بنویسد: هوا را آلوده نکنید.

بئاتریس گفت: « صبر کن تا کمکت کنم. »
 هر دو روی زمین نشستند و با مداد رنگی تعداد زیادی اختاریه نوشتند:

سبباً روی بدی دارد
 سبباً باعث آتش سوزی می شود
 سبباً سلامتی را به خطری اندازد

رامونا آن روز چند کلمه جدید یاد گرفت. خوشبختانه آقای کیمبی مشغول تعمیر ماشین که دائم پت پت می کرد بود و به همین دلیل دخترها فرصت کافی داشتند تا نوشته ها را به یخچال، پرده های اتاق نشیمن، دیوارها و دیگر جاهای مناسب بزنند.

این دفعه هم آقای کیمبی با کمال خونسردی به روی خودش نیاورد. در صورتی که بئاتریس و رامونا کلی زحمت کشیده بودند، تا توجه پدرشان را جلب کنند. آخر مگر ممکن بود که این همه نوشته را نبیند؟ او چاره دیگری نداشت و مجبور بود که این طور وانمود کند. دخترها تصمیم گرفتند، مبارزه شان را بیشتر کنند اما کاغذهای بزرگشان تمام شده بود و با وضع مالی بدی که داشتند نمی توانستند از پدر و مادرشان چیزی بخواهند. رامونا گفت:

« همین چیزها را می توانیم روی کاغذهای کوچک بنویسیم. »

همین کار را هم کردند و با کمک هم روی تعداد زیادی کاغذ کوچک نوشتند:

باد و سیگار هوا را آلوده نکنید
سیگار برای سلامتی شما مضر است
سیگارها را دور بریزید

رامونا شکل آدمهایی را کشید که روی زمین افتاده و مرده بودند. روی یکی از کاغذها هم عکس گربه‌ای را کشید که به پشت افتاده بود و دستها و پاهایش به طرف هوا بود. بعد کاغذها را در جاهایی که مطمئن بودند پدرشان خواهد دید، گذاشتند. یکی را توی جیب حوله حمامش پنهان کردند، یکی را با تکه‌ای کش به دسته مسواکش بستند، دوتا از آنها را توی کفشهایش قرار دادند و یکی دیگر را هم زیر ریش تراشش گذاشتند.

سپس صبر کردند و صبر کردند. آقای کیمبی هم سیگار می‌کشید و حرفی نمی‌زد. هروقت که سیگار می‌کشید، رامونا دماغش را می‌گرفت، ولی او همچنان خونسرد و بی‌اعتنا بود. بالاخره بئاتریس و رامونا ناامید و دلسرد شدند و از نقشه‌شان دست کشیدند.

دخترها دوباره نقشه جدیدی کشیدند. این نقشه جسورانه تر بود، باید قبل از شام سیگارهای پدرشان را پیدا می‌کردند. خوشبختانه آقای کیمبی

مشغول تعمیر ماشین بود. قبل از شام هم می‌خواست حمام کند. پس دخترها برای اجرای نقشه‌شان وقت کافی داشتند. سر میز شام، بئاتریس و رامونا گاهی زیرچشمی به هم نگاه می‌کردند. رامونا از بس هیجان‌زده بود نمی‌توانست سر جایش آرام بگیرد و شانس آورد که در همین موقع پدرش از او يك زیرسیگاری خواست. آقای کیمبی طبق معمول پاکت سیگار را از جیب پیراهنش بیرون آورد. پاکت سیگار را مثل همیشه تکان داد. چیزی شبیه سیگار از پاکت بیرون آمد. آقای کیمبی از سبك بودن پاکت حدس زد که نقشه‌ای در کار است. کمی مکث کرد و آن را نگاه کرد.

رامونا نفش را توی سینه حبس کرد. پدرش ابروهایش را در هم کشید و سرش را جلوتر آورد. کاغذ لوله شده را باز کرد و آن را خواند: سیگار کشیدن بد است.

چیزی نگفت. کاغذ را مچاله کرد و خواست سیگار دیگری درآورد. روی کاغذ دوم نوشته بود: سیگارها را دور بریزید.

آن را هم مچاله کرد و پهلوی کاغذ قبلی روی میز انداخت. بعد با لحنی جدی گفت: «به قول مادر بزرگم، بار اول جالبست اما دفعه بعد احمقانه است و...» سرفه‌ای شدید حرف مادر بزرگ با هوشش را نیمه تمام گذاشت. رامونا ترسید. شاید ریه‌های پدرش از حالا در حال سیاه شدن بود. بئاتریس نگران به نظر می‌رسید و توی دلش می‌گفت: «چقدر گفتیم که سیگار ضرر دارد.»

این ماجرا برای خانم کیمبی هم جالب بود هم نگران کننده. آقای کیمبی با دستپاچگی به سینه‌اش مشت کوبید، بعد کمی قهوه خورد و گفت: «انگار چیزی توی گلویم گیر کرده!»



وقتی همه ساکت شدند گفت: «خیلی خوب رامونا، دیگر بس است. همان طور که گفتم دیگر تمامش کن تمام.»

رامونا توی صندلی‌اش فرو رفت و اخم کرد. انگار هیچ وقت از يك کلاس دومی کار خوبی ساخته نبود. با اینکه بئاتریس هم در این کار همدست او بود ولی همه کاسه کوزه‌ها سر او شکست. احساس می‌کرد شکست خورده است. فکر کرد هیچ وقت به يك کلاس دومی اهمیت نمی‌دهند، مگر وقتی که بخواهند او را ملامت کنند. برای هیچ کس اهمیت نداشت که او برای نجات دادن زندگی پدرش چقدر تلاش کرده و پدرش چطوری جلوی کار او را گرفته است.

رامونا دست از مبارزه کشید اما خیلی زود برای آن همه هیجان دلش تنگ شد. چون تمام نقشه‌هایی که برای مبارزه علیه سیگار کشیدن پدرش می‌کشید، هیجان‌انگیز بود.

چند روزی لوزه‌های هووی ورم کرده بود و او در خانه‌شان بستری بود. کسی نبود که با رامونا بازی کند، به همین خاطر بعد از ظهرهایش کسل‌کننده شده بود. دلش می‌خواست که در همسایگی‌شان چند تا بچه همسن و سال خودش بودند. از بس حوصله‌اش سر می‌رفت گاهی گوشی تلفن را برمی‌داشت و شماره خانه خودش را می‌گرفت. می‌خواست ببیند کسی جواب می‌دهد یا نه، اما جز بوق اشغال جواب دیگری نمی‌شنید. پدرش هم او را دعوا می‌کرد که چرا این روزها که ممکن است برای کار به او تلفن بزنند، با تلفن بازی می‌کند.

از همه اینها بدتر آن شب، باز هم کلوچه کدو داشتند. بئاتریس اعتراض کرد: «دوباره کدو داریم؟»

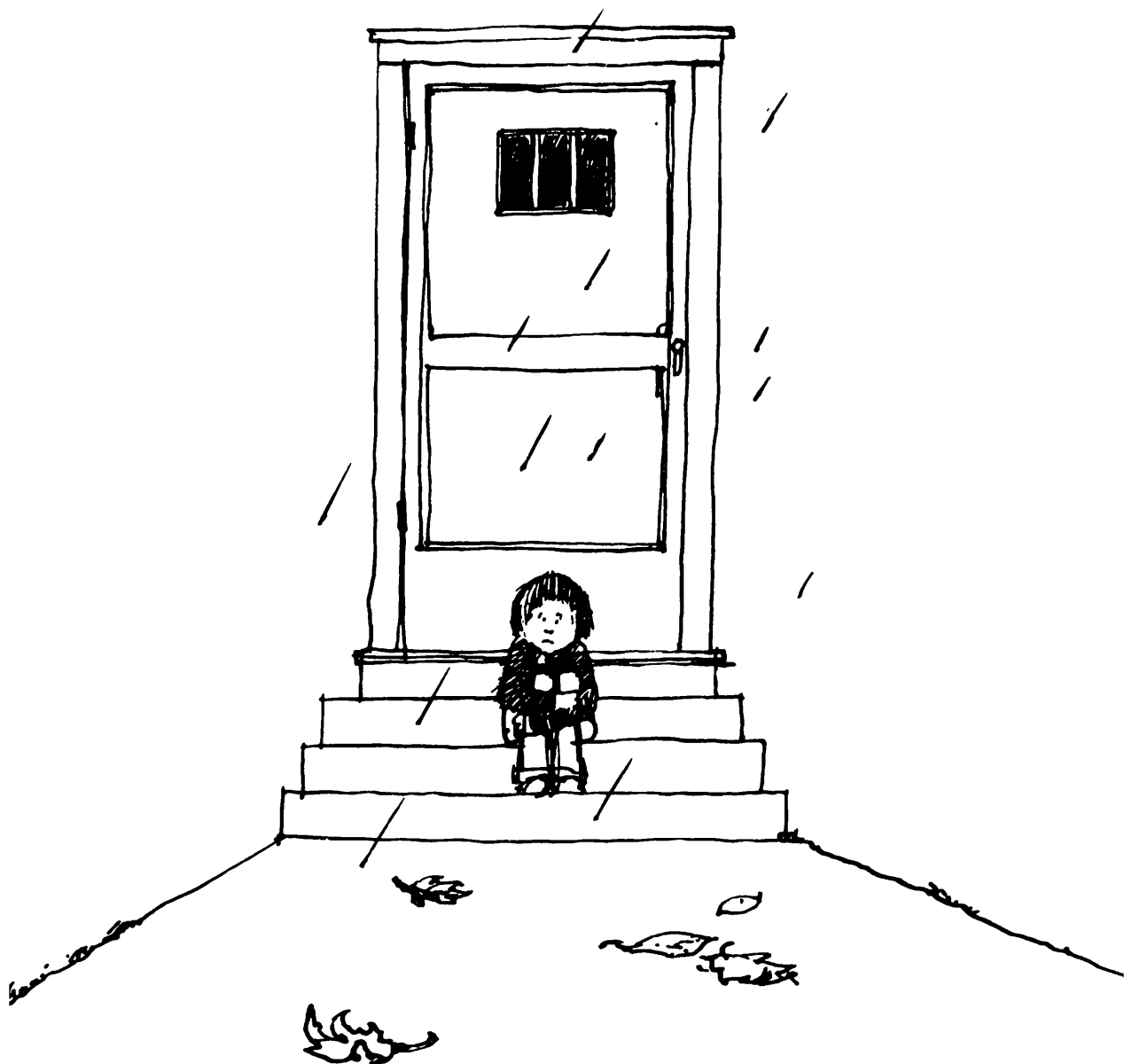
از شبی که پیکی پیکی تکه‌ای از کدو را خورده بود، هر شب برای دسر فرینی کدوی پخته یا کیک کدو داشتند. يك بار بئاتریس به رامونا گفت: « فکر می‌کنم مادر توی کتلت هم کدو می‌ریزد، ولی خیلی مطمئن نیستم. » خانم کیمبی گفت: « خیلی متأسفم، اما با کدو حلوایی نمی‌شود غذاهای زیادی درست کرد. از طرفی دلم نمی‌آید کدویی به این خوبی را دور بریزم. اما انگار می‌شود سوپ کدو هم درست کرد. »

دخترها یکصدا با هم گفتند: « نه! »

بی‌اعتنایی آقای کیمبی به آن یادداشتهای کوچک رامونا را دلخور کرده بود و میلی به خوردن نداشت. آن هم خوردن کیک کدو تنبل که هر شب داشتند. رامونا به تکه کیک خودش نگاه کرد. مطمئن بود که نمی‌تواند همه آن را بخورد. از مادرش سؤال کرد: « مادر مطمئنی همه قسمت‌هایی را که گربه گاززده، دور ریخته‌ای؟ »

آقای کیمبی که قهوه‌اش را هم می‌زد، قاشقش را انداخت و گفت: « خواهش می‌کنم رامونا، داریم غذا می‌خوریم. »
بعد از حرفی که رامونا زد، دیگر هیچ کس به کیکش لب نزد.

آقای کیمبی هنوز به سیگار کشیدنش ادامه می‌داد و رامونا هم هنوز نگران او بود. يك روز بعد از ظهر، وقتی رامونا از مدرسه برگشت، در پشتی خانه قفل بود. با مشت به در کوبید. کسی جواب نداد. به طرف در جلویی خانه رفت و زنگ آن را زد. صبر کرد، ولی هیچ خبری نشد. همه‌جا ساکت بود. با وجود اینکه می‌دانست در قفل است تلاش کرد تا آن را باز کند اما فایده‌ای نداشت. همیشه هر وقت از مدرسه برمی‌گشت کسی در خانه



منتظر او بود و سابقه نداشت چنین اتفاقی افتاده باشد.

رامونا ترسید. پشت در، روی پله‌ها، نشست و فکر کرد. ناگهان چشمهایش پُر از اشک شد. یعنی پدرش کجا رفته بود؟ به یاد همکلاسیهایش، دیوی و شارون، افتاد. آنها پدر نداشتند. پدرشان کجا رفته بود؟ اصلاً همه يك روزی پدر داشته‌اند، پس پدر آنها کجا بود؟ از ترس موهای تنش سیخ شد. شاید پدرش از دست او ناراحت شده است. شاید چون از او می‌خواستند سیگار نکشد از خانه فرار کرده است.

رامونا فکر کرد که برای نجات زندگی پدرش بیش از اندازه تندروری و سخت‌گیری کرده است. مادرش سفارش کرده بود که پدر را اذیت نکنند و گفته بود که او به خاطر از دست دادن کارش به اندازه کافی ناراحت هست. شاید آن قدر از کارهای رامونا عصبانی شده بود که دیگر دوستش نداشت و از خانه رفته بود. رامونا تمام چیزهای ترسناکی را که در تلویزیون دیده بود به‌خاطر آورد؛ خانه‌هایی که در اثر زلزله ویران شده بودند، مردمی که فریاد می‌زدند و...

احساس کرد که فقط پدرش می‌تواند در مقابل همهٔ خطرهای او مواظبت کند. پله‌ها سیمانی بود و سرما از لباس رامونا به بدنش نفوذ می‌کرد. به برگهای خشک که همراه باد پاییزی روی جاده حرکت می‌کردند، نگاه کرد. دستهایش را دور زانوهایش حلقه کرد و به صدای غازهایی که در آسمان ابری و خاکستری رنگ پرواز می‌کردند گوش داد. يك بار، آن موقع که هنوز پدرش نرفته بود، به او گفته بود که این غازها از کانادا می‌آیند.

آسمان شروع به باریدن کرد. قطره‌های باران روی جاده، و قطره‌های اشک روی دامن رامونا می‌چکید. سرش را روی زانوهایش گذاشت و زد زیر

گریه. آخر برای چه پدرش را تا آن حد ناراحت کرده بود. اگر پدرش برمی‌گشت می‌توانست هر قدر که دوست دارد سیگار بکشد و همه زیرسیگارها را پر کند، و او حتی يك کلمه هم حرف نمی‌زد. تنها آرزوی رامونا این بود که پدرش هر جوری شده به‌خانه برگردد، حتی با ریه‌های سیاه.

و ناگهان او برگشت. بارانی بلندی به تن داشت و کلاهی به سر، که تا بالای چشمهایش پایین کشیده بود. خش و خش، روی برگهای خشك جاده راه می‌رفت و درحالی که کلید را از جیبش در می‌آورد گفت: «از اینکه دیر کردم متأسفم. چه شده، برای همین گریه و زاری راه انداختی؟»

رامونا با آستین ژاکتش دماغش را پاك كرد و بلند شد. از دیدن پدرش و از اینکه از پیش آنها نرفته، آن قدر خیالش آسوده شد که حسابی لجش گرفت.

حالا گریه‌اش از روی عصبانیت بود. آخر يك پدر که نباید دختر کوچولوش را نگران و دلواپس کند. رامونا گفت: «کجا رفته بودی؟ وقتی من از مدرسه برمی‌گردم شما باید اینجا باشید. فکر کردم مرا تنها گذاشته‌اید و رفته‌اید.»

آقای کیمبی گفت: «چه می‌گویی دختر. من هیچ وقت فرار نمی‌کنم و تو را تنها نمی‌گذارم. برای چه این فکر را کردی؟» بعد در را باز کرد، دستش را دور شانه رامونا گذاشت و با هم وارد خانه شدند. آقای کیمبی ادامه داد: «ببخشید که باعث ناراحتی تو شدم. رفته بودم بیمه بیکاری‌ام را بگیرم. صف طولانی بود و خیلی معطل شدم.»

عصبانیت رامونا از بین رفت. او می‌دانست که ایستادن توی صفهای طولانی چقدر سخت است، چون بارها در پارك توی صف سُرسره ایستاده

بود. آن روزها که وضعشان خوب بود، بعضی وقتها توی مدرسه در صف خرید ناهار ایستاده بود. در فروشگاه برای دادن پول کنار مادرش در صف صندوق ایستاده بود. وقتی کوچولو بود در صفهای بسیار طولانی فروشگاه برای تماشای بابانوئل ایستاده بود، و در صفهای طولانی و خسته‌کننده بانك همراه مادرش انتظار کشیده بود. حالا از اینکه پدرش این همه توی صف ایستاده بود، ناراحت شد. به‌خصوص صف بیمه بیکاری که برای پدرش بدترین صف بود. رامونا که همیشه توی صفها مواظب بود نوبتش را از دست ندهد، از پدرش پرسید: «دیگران می‌خواستند از شما جلو بزنند؟»

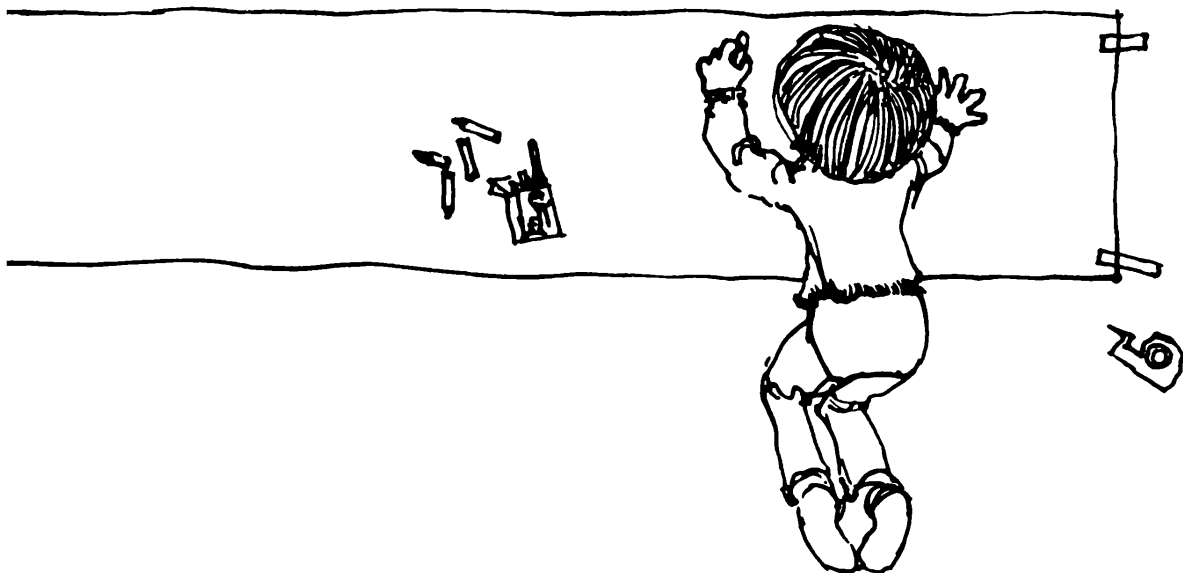
پدرش جواب داد: «نه، ولی امروز صف به‌طور غیرعادی و عجیبی شلوغ بود.» بعد به آشپزخانه رفت تا برای خودش قهوه درست کند. يك لیوان شیر هم ریخت و با يك شیرینی به رامونا داد و پرسید: «حالت بهتر شد؟»

رامونا از بالای لیوان به پدرش نگاه کرد و سرش را تکان داد. کمی شیر روی لباسش ریخت. پدرش چیزی نگفت و يك حوله به او داد تا شیر را پاک کند. بعد دستش را توی جیب پیراهنش کرد و پاکت سیگارش را درآورد. کمی به آن نگاه کرد و بعد آن را روی میز آشپزخانه انداخت. رامونا تا آن وقت ندیده بود که پدرش این کار را بکند؛ یعنی ممکن بود او...

آقای کیمبی کمی از قهوه‌اش را نوشید، بعد از رامونا پرسید: «دوست داری چه کار کنی؟»

رامونا کمی فکر کرد و گفت: «يك کار مهم و بزرگ.»

ولی چه کاری؟ خودش هم نمی‌دانست. شاید شکستن یکی از رکوردهایی که بئاتریس در کتاب رکوردها خوانده بود. صعود به کوه هود.



پدرش پرسید: «مثلاً؟»
رامونا حوله را کنار گذاشت و گفت: «خُب، شما پل بزرگی را که روی
رودخانه کلمبیاست، می شناسید؟»
- بله، پل خیلی جالبی است. درست بین واشنگتن و اُرگون قرار
دارد.

- دوست دارم روی آن پل از ماشین پیاده شوم. بعد طوری بایستم که
يك پايِم در اُرگون و يك پايِم در واشنگتن باشد.
آقای کیمبی گفت: «فکر جالبی است، اما ماشین الآن دست مادرت
است. از این گذشته مطمئن نیستم که اجازه ایستادن روی پل را بدهند.
غیر از این چه دوست داری؟»
رامونا گفت: «باشد، مهم نیست؛ اما همیشه دوست دارم با مدادرنگیهایم
نقاشی بکشم.»

آقای کیمبی از وقتی که آمده بود سیگارش را روی میز آشپزخانه انداخته



بود. فنجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت و گفت: «يك فكر خوب! بيا درازترين نقاشی دنیا را بکشیم!» بعد در یکی از قفسه‌های آشپزخانه را باز کرد و يك لوله کاغذ را درآورد. می‌خواست کاغذ را کف آشپزخانه باز کند ولی هر کاری می‌کرد کاغذ باز لوله می‌شد. رامونا مشکل را حل کرد. با چسب نواری دوطرف کاغذ را کف آشپزخانه چسباند. هر دو روی زمین زانو زدند و يك جعبه مداد رنگی را هم وسط گذاشتند.

رامونا پرسید: «حالا چه بکشیم؟»

پدرش گفت: «چطور است ایالت ارگون را که خیلی بزرگ است، بکشیم.»

رامونا با خوشحالی گفت: «من اول، همان پل را می‌کشم.»

پدرش گفت: «من هم کوه هود را می‌کشم.»

هر دو شروع کردند. رامونا از لبه کاغذ پل بزرگ و سیاهی کشید که دختر کوچکی روی آن ایستاده بود. معمولاً آب رودخانه کلمبیا خاکستری

است ولی او آب را به رنگ آبی کشید. چند تکه ابر و چند قطره باران هم به رنگ خاکستری کشید. رامونا همان طور که نقاشی می‌کرد، توی این فکر بود که حرفی به پدرش بزند. به نقاشی او نگاه کرد. پدرش کوه هود را نوک‌تیز کشیده بود. پستی بلندیهایی هم در پایین آن کشیده بود. نقاشی کوه هود درست شبیه روزهایی بود که ابرها خیلی بالا بودند.

رامونا گفت: «پدر، به نظر من شما از همه آدمهای دنیا بهتر نقاشی می‌کشی!»

آقای کیمبی گفت: «نه، این طور نیست.»

رامونا، جرأت بیشتری پیدا کرد و گفت: «پدر، معذرت می‌خواهم که توی کارت‌ان دخالت کردم و بی‌ادبی کردم.»

آقای کیمبی که در حال کشیدن چند درخت در پای کوه بود، گفت: «حق با توست رامونا. تو بی‌ادبی نکردی.»

رامونا، برای اطمینان خاطر بیشتر، گفت: «با منی؟»
- بله.

با شنیدن این جواب شهادت رامونا دوبرابر شد و پرسید: «پس به همین خاطر وقتی قهوه می‌خوردید، سیگار نکشیدید. می‌خواهید سیگار را ترک کنید؟»

آقای کیمبی همان‌طور که به نقاشی‌اش خیره شده بود، گفت: «سعی می‌کنم، سعی می‌کنم.»

شادی و هیجان قلب رامونا را پر کرد و گفت: «پدر جان، شما حتماً می‌توانید. من می‌دانم که می‌توانید.»

پدرش که انگار خیلی مطمئن نبود، جواب داد: «من هم امیدوارم ولی

اگر موفق شدم پیکی پیکی هم باید همان غذایش را بخورد . «
رامونا گفت : « او هم سعی می کند . »

بعد توی آسمان خاکستری شکلهایی شبیه عدد هفت کشید .
به خیالش غازهایی بودند که به سمت شمال مهاجرت زمستانه می کردند .

بئاتریس انشامی نویسد

همه از شنیدن تصمیم آقای کیمبی خوشحال شدند جز خود آقای کیمبی، چون ترك عادت کار آسانی نیست. رامونا دور ریختن سیگارها را قبول کرد. همه آنها را جمع کرد و توی سطل زباله ریخت و درش را با شوق زیاد بست. آقای کیمبی، که هنوز چشمش دنبال سیگارها بود، گفت: «می خواستم کم کم ترك کنم. هر روز یکی کمتر از روز پیش.»

رامونا گفت: «ولی حرف شما چیز دیگری بود. شما گفتید سعی می کنید سیگارتان را ترك کنید، نگفتید سعی می کنید کم کم ترك کنید.» حالا همه، بیشتر از گذشته به این مسئله توجه می کردند. آقای کیمبی بیشتر وقتها دستش را ناخودآگاه توی جیب بدون سیگارش می کرد. دائم برای پیدا کردن خوردنی سر یخچال می رفت. فکر می کرد وزنش زیاد شده و از همه بدتر، بیشتر از اولین روزهایی که کارش را از دست داده بود، بداخلاقی می کرد.

رامونا فکر می کرد با داشتن پدری اخمو، مادری خسته، خواهری که نگران انشایش است و گربه ای که خیلی کم غذا می خورد، او تنها کسی است که هنوز خوشحال مانده است. سرگرمیهایش تمام شده بود. دوباره

نقاشی طولانیترین تصویر دنیا را ادامه داد. دلش میخواست داد بکشد و يك عالم سر و صدا راه بیندازد تا نشان دهد چقدر از تصمیم پدرش خوشحال است.

يك روز بعد از ظهر، رامونا کف آشپزخانه نشسته بود و روی همان کاغذ بزرگ نقاشی می کشید که بئاتریس از مدرسه برگشت. کتابهایش را روی میز آشپزخانه پرت کرد و گفت: «بالاخره رسید!»
رامونا سرش را بلند کرد. آقای کیمبی از کنار ظرفشویی برگشت و گفت: «چی رسید؟»

با اینکه بعد از ظهر بود ولی او تازه مشغول شستن ظرفهای صبحانه بود، چون آن روز صبح دو مصاحبه شغلی داشت. بئاتریس با ناراحتی گفت: «انشاء»

پدرش گفت: «جوری حرف می زنی که انگار، بلایی نازل شده.»
بئاتریس آه کشید و گفت: «شاید حالا خیلی هم بد نباشد چون لازم نیست داستان بنویسم یا شعر بگویم.»

- پس منظور خانم مستر از نوشتن انشاء، نگارش است.
بئاتریس روی پنجه پا چرخید تا انشاء را تعریف کند: «خُب، می دانید ...»

رامونا گفت: «اگر لازم نیست که شعر یا داستان بنویسی پس جایش چه می نویسی، مسئله های حساب را؟»

بئاتریس، همان طور می چرخید. انگار با چرخیدن فکرش به کار می افتاد: «معلممان گفت می توانیم با يك آدم پیر مصاحبه کنیم و از او بپرسیم که وقتی همسن و سال ما بوده، چه کار می کرده است. او گفت که

نوشته‌های ما را به صورت کتاب درمی‌آورد. راستی پدر، ما کسی را می‌شناسیم آن قدر پیر باشد که مثلاً برای تهیه لباسش پشم ریسیده باشد یا کارهایی مثل این انجام داده باشد؟»

— نه متأسفانه ما حتی کسی را نمی‌شناسیم که به جای چرخ خیاطی لباسش را با دست دوخته باشد. سن آن آدم پیر باید چقدر باشد؟

بئاتریس گفت: «هرچه پیرتر، بهتر.»

رامونا گفت: «خانم سوینک خیلی پیر است.»

خانم سوینک همسایه آنها بود. او یک ماشین خیلی قدیمی داشت که آقای کیمبی با تحسین و افتخار می‌گفت عتیقه است. بئاتریس که تازگیها از لباسهای مردم هم ایراد می‌گرفت، گفت: «ولی او شلوار پولیستر می‌پوشد.» (او از شلوار پولیستر، کفش سفید و بلوزهای رامونا که جلویش عکسهای چاپی داشت، خوشش نمی‌آمد.)

رامونا گفت: «با همه اینها پیر است.»

بئاتریس ادا در آورد و گفت: «ولی نمی‌توانم یک دفعه روی سرش خراب بشوم و صدتا سؤال از او بپرسم.»

بئاتریس از آن دخترهایی بود که خجالت می‌کشید از همسایه‌شان تخم مرغ قرض بگیرد یا به عنوان یک پیشاهنگ چیزی بفروشد. ولی رامونا که برعکس او بود، از خدا می‌خواست زودتر بزرگ شود و چیزی بفروشد. فوری گفت: «من می‌روم.»

آقای کیمبی درحالی که دستمال شسته‌ای را می‌چلانند گفت: «کی گفت یک دفعه روی سرش خراب بشوی، اول تلفن بزن و قرار بگذار. زود باش همین الان تلفن کن.»

بئاتریس، دفتر تلفن را برداشت و پرسید: «آخر چه بگویم؟»
آقای کیمبی گفت: «تو قضیه را برایش تعریف کن، بین خودش
چه می گوید. از پشت تلفن که نمی خوردت.»
بئاتریس، فکری کرد و با بی میلی گفت: «باشد، ولی شما نباید گوش
کنید.»

رامونا و پدرش به اتاق نشیمن رفتند و تلویزیون را روشن کردند. حالا
نمی توانستند حرفهای بئاتریس را بشنوند. آقای کیمبی به هوای سیگار،
دستش را توی جیب خالی اش برد. رامونا نگاه تندی به او کرد.
بئاتریس خیلی زود با دستپاچگی پیش آنها آمد و گفت: «من
نمی خواستم امروز با او قرار بگذارم ولی گفت همین حالا بروم خانه شان،
چون به جز کمی سالاد که برای شام درست می کند کار دیگری ندارد. حالا
چه بگویم پدر؟ اصلاً وقت فکر کردن ندارم.»
پدرش گفت: «خوب به حرفهایش گوش کن. کم کم سؤالهایی
به ذهنت می رسد.»

رامونا گفت: «من هم می خواهم بیایم.»
بئاتریس چیزی نگفت. خانم سوینک با دیدن دخترها در را باز کرد.
آنها از پله ها بالا رفتند. خانم سوینک که سرحال به نظر می رسید، گفت:
«بفرمایید دخترها، بنشینید. درباره چه چیزی می خواهید با من مصاحبه
کنید؟»

بئاتریس، نمی توانست حرفی بزند. رامونا فکر کرد که خیلی سخت
است آدم از کسی که حالا شلوار پولیستر می پوشد درباره پنجاه - شصت
سال قبلش سؤال کند، ولی به هر حال يك نفر باید شروع می کرد. رامونا

گفت: «خواهرم می‌خواهد بداند وقتی شما كوچك بودید، چه کارهایی می‌کردید؟»

بناتریس هم به حرف آمد: «بله، همان طور که گفتم برای درس انشاء لازم دارم.»

خانم سوینک فکر کرد و گفت: «خُب ... متأسفانه فکر نمی‌کنم کارهای خیلی جالبی می‌کردم. ظرف می‌شستم و کتاب می‌خواندم. آنها را از کتابخانه می‌گرفتم. تقریباً همه کتابهای کودکان و جوانان را می‌خواندم.»

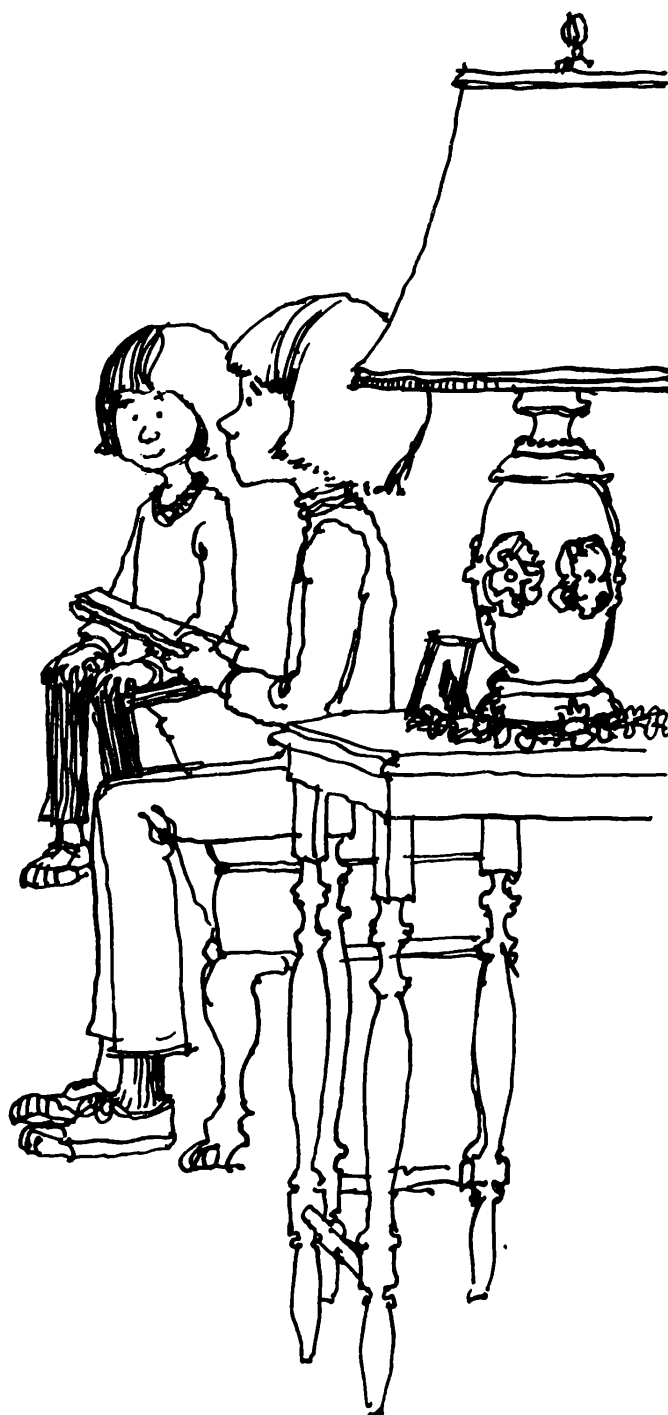
بناتریس به نظر ناراحت می‌آمد. رامونا می‌دانست او در این فکر است که چه چیزهایی درباره ظرف شستن و کتاب خواندن می‌تواند بنویسد. رامونا دوباره سکوت برقرار شده را شکست و پرسید: «شما چیزی درست نمی‌کردید؟»

او در خانه خانم سوینک چیزهایی دید که با نخود و لوبیای خشك ساخته شده بود. خانم سوینک با میوه‌های کاج، چند جغد درست کرده بود و میزش پوشیده از کارت تبریکهای قدیمی بود که خیلی دقیق و زیبا بریده و کنار هم چسبانده شده بود.

خانم سوینک باز هم فکر کرد و گفت: «اجازه بدهید ... آره، يك چیزهایی درست می‌کردیم. یادم آمد، کفش لك لکی هم درست می‌کردیم. اوه ... بله این کفشها را یادم رفته بود که بگویم.» و خندید.

بناتریس بالاخره سؤالی پیدا کرد: «چه جوری درست می‌کردید؟»

خانم سوینک که هنوز چیزهایی به یادش می‌آمد و می‌خندید گفت: «اول دو تا قوطی حلبی بلند برمی‌داشتیم. قوطیهای يك کیلویی قهوه از همه



بهرتر بود. آنها را برمی گرداندیم و دو سوراخ، نزدیک انتهایشان درست می کردیم. البته سوراخهای هر قوطی رو به روی هم قرار می گرفت. بعد نخ محکمی را که حدوداً صد و بیست سانتیمتر بود از توی سوراخها رد می کردیم و دو سرش را به هم گره می زدیم تا به شکل حلقه در می آمد. هر قوطی را زیر يك پا می گذاشتیم و هر حلقه نخ را با يك دست می گرفتیم و راه می رفتیم. باید حسابی حواسمان را جمع می کردیم که هر پا و حلقه نخي مربوط به آن را به موقع و همزمان بالا یا پایین بیاوریم، وگرنه زمین می خوردیم. آن وقتها دختر بچه ها بیشتر پیراهن می پوشیدند و برای همین زانوهای من همیشه زخم بود. »

رامونا فکر کرد لابد به همین دلیل است که حالا خانم سوینك همیشه شلوار می پوشد، شاید می خواهد اگر زمین خورد، زانوهایش زخمی نشود. خانم سوینك که از تعریف کردن خاطره هایش کیف می کرد، ادامه داد: « نمی دانید آن کفشهای لك لكی چه سروصدایی راه می انداختند. همه بچه ها جلنگ جلنگ كنان، توی پیاده روا بالا و پایین می رفتند. بعضی وقتها نخها پاره می شد و زمین می خوردند اما من خیلی ماهر بودم و تلق تلق كنان از همه جلو می زدم و به بچه های کوچکتر می گفتم: « بی عرضه! » رامونا و بثاتریس خندیدند. آنها باور نمی کردند که پیرزنی مثل خانم سوینك را يك روز دختر کوچولو صدا می کردند. خانم سوینك پرسید: « خُب، این حرفها به دردتان خورد؟ »

بثاتریس و رامونا بلند شدند. با اینکه می خواستند چیزهایی هم درباره کاردستیها بپرسند، گفتند: « بله، خیلی ممنونیم. » خانم سوینك در را برایشان باز کرد و گفت: « خدا حافظ دخترها.

امیدوارم که نمره بیست بگیرید . »

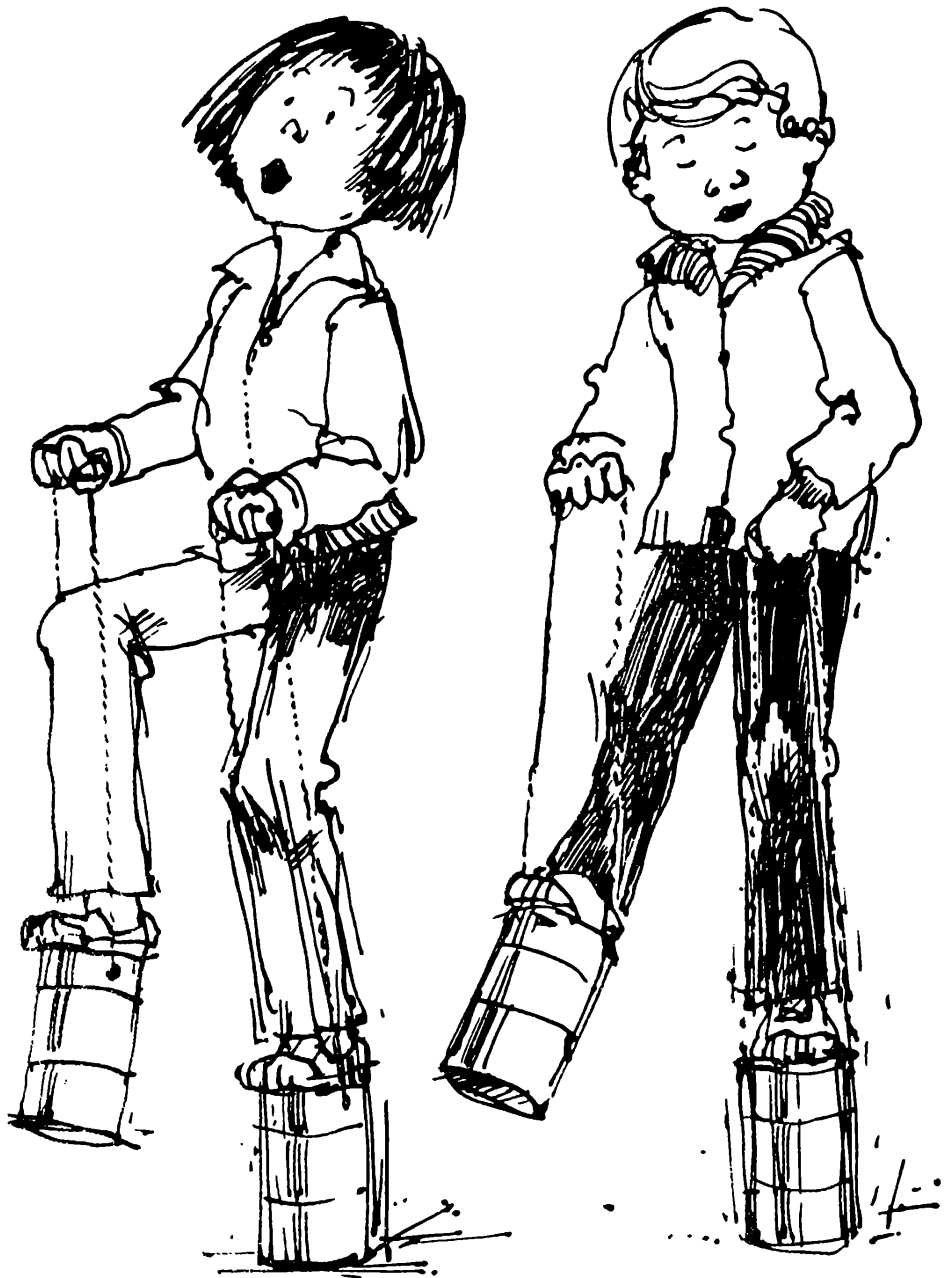
بئاتریس در راه خانه گفت : « انتظار شنیدن کفشهای لكلكی را نداشتم ، فکر می کنم بتوانم چیزی بنویسم . »

رامونا دیگر صبر نداشت . دلش می خواست در این باره با هووی صحبت کند . به همین خاطر از خواهرش جدا شد و پیش هووی رفت . همان طور که حدس می زد ، هووی با هیجان به حرفهایش گوش کرد و گفت : « من هم می توانم درست کنم . »

رامونا و هووی بقیه بعد از ظهر را صرف پیدا کردن چهار قوطی کردند . مادر هووی را راضی کردند که قهوه اش را در ظرف دیگری بریزد و سه قوطی خالی هم از همسایه ها گرفتند .

روز بعد ، پس از تعطیل شدن مدرسه ، هووی با دو جفت کفش لكلكی پیش رامونا آمد و با خوشحالی گفت : « درستش کردم ، بین . برای ویلاجین هم با دو تا قوطی کنسرو درست کردم که زود نیفتد . » رامونا گفت : « می دانستم که می توانی درست کنی ! »

بعد پاهایش را روی قوطیها گذاشت و حلقه های نخ را گرفت و آهسته و با احتیاط راه افتاد . يك دستش را بلند کرد و همراه آن پایش هم بلند شد . اول پای چپ بعد پای راست . جلنگ جلنگ . کفشها درست کار می کردند . هووی کنار او تلق تلق کنان راه می آمد . با احتیاط از عرض خیابان عبور کردند و به پیاده رو رفتند . رامونا هوس کرد تندتر برود . دوباره یاد حرف خانم سوينك افتاد که گفته بود ، حلقه نخ را همزمان با بلند کردن پاها بالا بکشد . ناگهان کفشهای حلبی از زیر پاهایش در رفت اما قبل از اینکه زمین بخورد تعادلش را حفظ کرد و روی قوطیها سوار شد : جلنگ جلنگ . جلنگ جلنگ .



رامونا و هووی از سر و صدای زیادی که راه انداخته بودند کیف می کردند. خانم سوینک با ماشین بزرگ قدیمی اش توی خیابان پیچید و لبخندزنان، برایشان دست تکان داد. رامونا، ناگهان جسورانه فریاد زد: «بی عرضه.»

خانم سوینک شوخی او را شنید و گفت: «خودتی.»
هووی از حرف رامونا ناراحت شد و گفت: «تو نباید به بزرگترها بگویی بی عرضه. فقط می توانی به بچه ها بگویی.» رامونا خندید و گفت: «نه بابا، هر قدر که بخوادم می توانم به خانم سوینک بگویم بی عرضه.»
جلنگ، جلنگ، جلنگ، جلنگ.

رامونا از زور خوشی، با صدای بلند شروع به خواندن کرد: «ده، بیست، سی، چهل...» و با هر شماره ای که می گفت یک پایش را به زمین می زد و راه می رفت.

هووی هم با او همصدا شد: «... هفتاد، هشتاد، نود، صد.»
خیلی وقت بود که رامونا این قدر خوشحال نبود. همسایه ها سرک می کشیدند تا ببینند چه خبر شده است و رامونا و هووی دوباره از اول شروع می کردند: «ده، بیست، سی...»

همان طور که خانم سوینک تعریف کرده بود، یکی از نخها یکدفعه پاره شد و رامونا روی پیاده رو ولو شد. هووی دوسر پاره نخ را برایش گره زد و تا نزدیک غروب با هم بازی کردند. غروب که به خانه آمد آقای کیمبی گفت: «امروز شما دو نفر خیلی سر و صدا راه انداخته بودید.»

رامونا خندید و احساس غرور کرد. آقای کیمبی گفت: «راستی، امروز اتاقت را مرتب کردی؟»

رامونا دفترهای به دردنخور و جورابه‌های کثیفش را زیر تختش چپانده بود. مکشی کرد و جواب داد: «يك جورى مرتبش کردم.»

روز بعد، وقتی رامونا و هووی از مدرسه برگشتند، باز شروع به بازی کردند. دیگر بدون اینکه بیفتند، با سرعت بیشتری راه می‌رفتند. دور ساختمان می‌چرخیدند و می‌خواندند: «ده، بیست، سی ...»

رامونا حسابی عرق کرده بود. باران شروع به باریدن کرد. وقتی قطره‌های باران به صورت قرمز و گرمش می‌خورد، خوشش می‌آمد. موهای صاف رامونا و موهای فرفری و بور هووی کاملاً خیس شده بود اما هنوز زیر باران راه می‌رفتند و می‌خواندند: هفتاد، هشتاد، نود، صد.

جلنگ جلنگ. جلنگ جلنگ.

رامونا همه چیز را فراموش کرده بود. یادش رفته بود پدرش بعد از ترك سیگار چقدر بداخلاق شده، مادرش خیلی خسته از سرکار برمی‌گردد و بئاتریس غرغروتز از قبل شده است.

او شاد و با نشاط بود. با تاريك شدن زودرس زمستانی و روشن شدن چراغ خیابانها، آن دو، انگار که کار مهمی انجام داده باشند، از روی قوطیها پایین پریدند و درحالی که قوطیها را دنبال خود روی زمین می‌کشیدند، به خانه‌هایشان رفتند.

رامونا و رجه و رجه کنان از در پشتی خانه وارد شد. با سر و صدا آب کفشهای حلبی‌اش را تکاند و خیلی جدی گفت: «بازیمان تمام شد. چنددفعه تا صد شمردیم.»

انتظار داشت بقیه هم در شادی و موفقیت او سهیم شوند، اما



برخلاف انتظارش پدرش گفت: «رامونا، الان چه وقت آمدن است. مگر نباید قبل از تاریک شدن هوا می‌آمدی. حالا خوب است که از سر و صدای قوطیها می‌دانستم کجایی و گرنه باید دنبالت می‌آمدم.»

خانم کیمبی گفت: «زود باش برو تا سرما نخورده‌ای لباس‌ت را عوض کن.»

رامونا چند لحظه همان طور که از سر و لباسش آب می‌چکید، ایستاد. منتظر بود و دلش می‌خواست ناراحت بشود. اگر اشکش درمی‌آمد شاید بقیه از سرزنش کردنش پشیمان می‌شدند اما با کمال تعجب متوجه شد که نه احساس ناراحتی می‌کند و نه اشکش درآمده است. خیلی راحت ایستاده بود. آب از سر و کله‌اش می‌ریخت و سردش بود ولی حال خوشی داشت. خوشحال بود که آن همه با کفشهای لک‌لکی‌اش راه رفته بود و سر و صدا به پا کرده بود. خوشحال بود که به یک آدم بزرگسال گفته بود بی عرضه. خوشحال بود که پس از تاریکی هوا، زیر باران و نور چراغهای خیابان بیرون مانده بود.

بئاتریس گفت: «حالا با آن لباسهای خیس همان جا نایست. الان باید شام بخوریم.»

رامونا توی دلش گفت: «خیلی خوب خانم مدیر.»

بعد آهسته به طرف اتاقش رفت. موقعی که از جلو در آشپزخانه رد می‌شد، دوباره شروع کرد: «ده، بیست، سی ...»

پدرش با التماس گفت: «وای ... دیگر بس کن رامونا.»

لباس گوسفندی

رامونا روزهای یکشنبه منتظر چیز خاصی نبود چون کلاس درس دینی همیشه یکنواخت بود. اما آن روز با بقیه یکشنبه‌ها فرق داشت و قرار بود درباره برنامه جشن تولد حضرت مسیح صحبت شود. رامونا و دیگر همکلاسیهایش طبقه پایین کلیسای سنگی نشسته بودند. رامونا روی صندلی کوچکی، میان دیوی و هووی نشسته بود. خانم روسو، مدیر برنامه، دستهایش را به هم زد تا بچه‌ها ساکت شوند. بعد گفت: «دخترها، پسرها، خوب گوش کنید. امروز می‌خواهیم برای عید کریسمس برنامه‌ریزی کنیم.»

رامونا با بی‌حوصلگی پاشنه‌هایش را به پایه‌های صندلی قلاب کرد. خوب می‌دانست که چه نقشی را به عهده دارد. می‌دانست که باید مانند بقیه اعضای گروه سرود شل سفید بپوشد و با دیگر همکلاسیهایش پشت سر کلاس اولیها و کودکانیها حرکت کند و سرود مذهبی بخواند. این را هم می‌دانست که بیشتر مردم به کودکانیها لبخند می‌زنند و تبریک می‌گویند و توجه زیادی به کلاس دومیها ندارند، و می‌دانست که حالا حالاها باید صبر

کند تا به سنی برسد که در نمایش تولد حضرت مسیح، يك نقش خوب و واقعی به او بدهند.

حواس رامونا به حرفهای خانم روسو نبود. يك دفعه متوجه شد که خانم روسو از هنری هوگینز پرسید: «دوست داری نقش یوسف نجار را بازی کنی؟»

رامونا انتظار داشت او جواب منفی بدهد چون می دانست حسابی سرگرم ورزش است تا در المپیک هشت یا دوازده سال بعد شرکت کند؛ اما با تعجب زیاد شنید که او گفت: «بله حاضرم.»

خانم روسو پرسید: «شما چطور بئاتریس کیمبی، دلت می خواهد نقش حضرت مریم را بازی کنی؟»

با شنیدن این جمله رامونا از روی صندلی پرید. خواهرش بئاتریس دختری که همیشه دستور می دهد، حضرت مریم بشود؟ رامونا با نگاهش دنبال بئاتریس گشت و دید که از خوشحالی سرخ شده و کمی هم دستپاچه است. بئاتریس جواب داد: «بله.»

رامونا تحمل نداشت که بئاتریس نقش حضرت مریم، مادر مسیح شیرخواره را بازی کند و در جایگاه مخصوص کلیسا بنشیند. خانم روسو، قبل از انتخاب کردن پیشگوها، چندتا از پسرهای بزرگتر را صدا کرد. چون نقش چوپان آسانتر بود، سه تا از پسرهای کلاس ششم داوطلب نقش چوپان بودند. موقع انتخاب افراد رامونا توی دلش می گفت: «من، من، پس من چه کار کنم؟» و بالاخره طاقتش تمام شد و با صدای بلند گفت: «خانم روسو، من می توانم يك گوسفند بشوم. وقتی که شما چند تا چوپان دارید، حتماً به يك گوسفند هم احتیاج دارید.»

خانم روسو گفت: «بله فکر خوبیست.»

رامونا امیدوار شد. خانم روسو ادامه داد: «اما کلیسا برای نقش گوسفند لباسی ندارد.»

رامونا که به این زودیه‌ها ناامید نمی‌شد، گفت: «مادرم برایم درست می‌کند. تا حالا خیلی از این جور لباسها برایم دوخته است.»

کلمه خیلی کاملاً درست نبود. خانم کیمبی تا به حال برایش يك دست لباس فرشته دوخته بود که سه سال در عید مذهبی پوشیده بود و يك دست لباس روباه قرمز که وقتی به مهد کودک می‌رفت می‌پوشید.

خانم روسو ناچار گفت: «باشد. اگر مادرت برایت لباس درست کرد، می‌توانی گوسفند بشوی.»

هووی هم که فکر خودش بود با لحن جدی همیشگی‌اش گفت:

«خانم روسو، به نظر شما مسخره نیست که سه تا چوپان، فقط يك گوسفند داشته باشند. مادر بزرگ من هم می‌تواند برایم لباس گوسفندی درست کند.»

دیوی گفت: «مادر من هم می‌تواند.»

ناگهان به اندازه‌ای داوطلبِ نقش گوسفند پیدا شد که تعدادشان به اندازه يك گله بزرگ بود. خانم روسو برای ساکت کردن بچه‌ها دستهایش را به هم زد: «ساکت دخترها، پسرها، در صحنه نمایش، جا برای يك گله گوسفند نیست ولی به عقیده من خوب است که هر چوپان يك گوسفند داشته باشد. رامونا، هووی و دیوی برای اینکه زودتر از بقیه دست بلند کردند می‌توانند گوسفند بشوند، البته به این شرط که خودشان لباس گوسفندی تهیه کنند.»

رامونا به بئاتریس که در آن طرف اتاق بود خندید. حالا هردویشان می‌توانستند در نمایش تولد حضرت مسیح شرکت کنند. کلاس که تمام شد، بئاتریس پیش رامونا آمد و گفت: «مادر کی وقت می‌کند برایت لباس بدوزد؟»

رامونا که اصلاً به این موضوع فکر نکرده بود با تردید گفت: «شاید بعد از کارش.»

بئاتریس به او نگاه کرد و گفت: «من که خیالم راحت است، کلیسا لباس حضرت مریم را دارد.»

رامونا کم‌کم احساس نگرانی کرد. خانم کیمبی روزهای یکشنبه، وقتی از کلیسا برمی‌گشت، موهایش را می‌شست. رامونا صبر کرد تا مادرش موهایش را شست و وقتی مشغول خشک کردن موهایش بود، رامونا گفت: «مادر، می‌دانی که قرار است در نمایش تولد حضرت مسیح من نقش گوسفند را بازی کنم؟»

خانم کیمبی گفت: «چقدر خوب! خوشحالم که امسال نقشت با سالهای پیش فرق دارد.»

بئاتریس گفت: «من هم حضرت مریم می‌شوم.»

خانم کیمبی گفت: «چه عالی!»

رامونا گفت: «من باید لباس گوسفندی داشته باشم.»

بئاتریس گفت: «کلیسا لباس مرا دارد.»

رامونا با نگاه به خواهرش فهماند که ساکت شود. بئاتریس لبخند زد.

رامونا انتظار نداشت که خواهرش از حالا نقش حضرت مریم مقدس را بازی کند. خانم کیمبی به رامونا نگاه کرد و گفت: «از کجا لباس تهیه می‌کنی؟»

رامونا با درماندگی گفت: « من ، من فکر می‌کردم شما برایم درست می‌کنید . »
- کی؟

رامونا درمانده تر از قبل گفت: « بعد از کار. »
خانم کیمبی آهی کشید و گفت: « رامونا، نمی‌خواهم ناامیدت کنم ولی وقتی از کار برمی‌گردم خیلی خسته‌ام. اصلاً وقت ندارم خیاطی بکنم، آن هم برای دوختن این لباس که باید يك عالم تکه پارچه كوچك را به هم بدوزم. تازه نمی‌دانم که الگویی این لباس را می‌توانم پیدا بکنم یا نه. »
آقای کیمبی هم وارد بحث شد و گفت: « رامونا، تو باید قبل از اینکه بقیه را گرفتار کنی، سؤال می‌کردی. »
رامونا آرزو کرد کاش پدرش بلد بود خیاطی کند، چون او خیلی وقت داشت.

رامونا گفت: « شاید مادر بزرگ هووی بتواند برای من هم لباس بدوزد. »
خانم کیمبی گفت: « ما نباید از مردم انتظاری داشته باشیم. تازه پول پارچه‌اش هم زیاد می‌شود. نزدیک عید است و ما هیچ پول اضافه‌ای نداریم. »

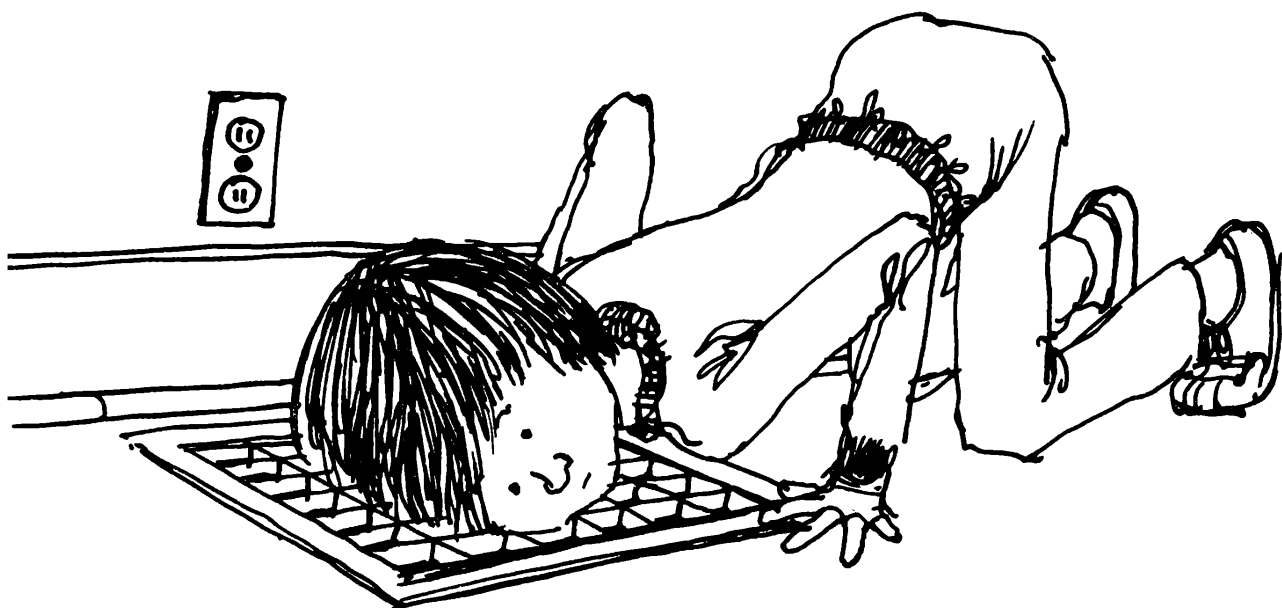
رامونا، همه این چیزها را می‌دانست؛ فقط قبلاً فکرش را نکرده بود. خیلی هوس کرده بود که يك گوسفند بشود. آب دهانش را قورت داد و آهی کشید. سعی کرد پنجه‌هایش را توی کفشش تکان بدهد. کفشهایش برایش تنگ شده بود. توی دلش خوشحال بود که در این باره، به مادرش حرفی نزده بود. چون اگر برایش کفش می‌خریدند دیگر نمی‌توانست حتی حرف لباس گوسفندی را بزند.

خانم کیمبی شانه را برداشت و حوله را روی دستش انداخت. رامونا دوباره آهی کشید و گفت: «ولی بدون لباس که نمی‌توانم گوسفند بشوم.» با تمام وجود حاضر بود، تنگ بودن کفش را تحمل کند به این شرط که به جای کفش برایش لباس گوسفندی درست کنند.

آقای کیمبی گفت: «خودت مقصری. باید قبلاً فکرش را می‌کردی.» رامونا فکر کرد کاش صبر کرده بود و پدرش را بعد از کریسمس به ترک سیگار تشویق می‌کرد. آن وقت شاید او با دختر کوچکش مهربانتر بود و این جور سرزنشش نمی‌کرد.

خانم کیمبی گفت: «يك حوله سفید و کهنه داریم که نخ نما شده، اگر بتوانم حسابی سفیدش بکنم، شاید بشود چیزی با آن درست کرد.» خیال رامونا راحت شد. مادرش هر چیزی را خوب درست می‌کرد. با این همه او نمی‌خواست اشتباه کند و حرفی از تنگی کفشش نزند، چون ممکن بود که مادرش نتواند چیز خوبی از حوله حمام درست کند و مجبور شود پارچه تازه‌ای بخرد.

غروب آن روز رامونا در اتاق خوابش بود که صدای پدر و مادرش را شنید که با لحن جدی و آهسته حرف می‌زدند. این جور حرف زدن‌ها معمولاً درباره‌ او بود. از تخت پایین آمد و کف اتاق زانو زد و گوشش را روی کانال بخاری گذاشت تا حرف‌های آنها را بشنود. صدای پدرش خیلی گنگ و مبهم به گوش می‌رسید که می‌گفت: «چرا به او قول دادی؟ او نباید نرسیده و نسنجیده توقع لباس گوسفندی داشته باشد. باید این چیزها را یاد بگیرد.» رامونا با خودش گفت: «خودم بلدم.» و از اینکه پدرش پشت سرش این طور حرف می‌زد اوقاتش تلخ شد.



مادر رامونا گفت: «درست است، اما او بچه است و داشتن این چیزها
برایش خیلی مهم است. خودم يك فكري می‌کنم.»
پدرش گفت: «ما که نمی‌خواهیم يك بچه نازنازی و لوس داشته
باشیم.»

خانم کیمبی گفت: «ولی عید است و با وضعی که داریم، امسال
کریسمس مان رنگ و بویی ندارد.»
رامونا بلند شد و به رختخوابش رفت. از طرف مادرش خیالش راحت
بود اما از دست پدرش عصبانی شد. بچه لوس و نازنازی، پس پدر این طور
درباره او فکر می‌کرد.

رامونا روزهای سختی را گذراند. حالا او هم از دست پدر عصبانی و
بداخلاکش عصبانی بود. بالاخره آقای کیمبی پرسید: «خوب برای چی
ناراحتی؟»

او با اخم گفت: «هیچی!»

رامونا نمی‌توانست دلیل عصبانیتش را بگوید، چون در این صورت باید

اعتراف می کرد که یواشکی به حرفهای آنها گوش کرده است. از طرف دیگر بئاتریس، راحت و بی خیال می گشت و می خندید. شاید چون نمره انشایش بیست شده بود و خانم مستر آن را با صدای بلند برای بچه های کلاس خوانده بود. شاید هم تمرین نقش حضرت مریم باعث خوشحالی اش شده بود. رامونا با حال بدی که داشت به سختی می توانست او را، که ادای مریم مقدس را درمی آورد، تحمل کند. خانم کیمبی بالاخره وقت پیدا کرد و با مایع سفیدکننده حوله کهنه حمام را شست اما هیچ فرقی نکرد. دکتری که خانم کیمبی در مطبش کار می کرد، به خاطر هوای سرد و شروع آنفلونزا و گوش درد و گلودرد سرش خیلی شلوغ بود. برای همین مادرش عصرها خیلی دیر به خانه می آمد.

رامونا دو روز بعد از ظهر مجبور شد به خانه هووی برود، چون در آن هفته پدرش باید هم بیمه بیکاری اش را می گرفت و هم در يك امتحان استخدامی شرکت می کرد. مادر بزرگ هووی مشغول دوختن لباس گوسفندی بود. لباس هووی از پارچه سفید کرکدار بود و گوشه های لباس آستر صورتی رنگ داشت. خانم کمپ می خواست يك زیپ بلند و سراسری جلو آن بدوزد. لباس خیلی قشنگ و کرکدار و نرم بود. رامونا دوست داشت صورتش را به آن بمالد، آن را بغل کند و حتی با خودش به رختخواب ببرد. خانم کمپ گفت: «می خواهم وقتی این را دوختم يك لباس گوسفند هم برای ویلاجین بدوزم، چون او هم دوست دارد.»

این خبر دیگر واقعاً برای رامونا غیرقابل تحمل بود. حالا حس می کرد کفشش بیشتر از قبل پایش را می زند. نگاهی به ویلاجین کرد که با کفشهای لك لكی کوتاهش دور خانه راه می رفت. رامونا قیافه ویلاجین نامرتب و

کوچولو را در آن لباس قشنگ که لازم نداشت به نظر آورد و فکر کرد او فقط می‌تواند آن لباس کرکی سفید را با خرده‌های بیسکویت و آب پرتقال کثیف کند.

يك هفته قبل از کریسمس خانم کیمبی وقت ناهار فرصت کرد و الگوی لباس گوسفندی را خرید اما بعد از آن فرصت نکرد که لباس را بدوزد. از طرف دیگر آقای کیمبی هنوز بیکار بود و وقت زیادی برای بودن با رامونا داشت. رامونا فکر می‌کرد شاید به همین دلیل است که پدرش این قدر سربه‌سر او می‌گذارد و دائماً دستور می‌دهد:

- رامونا جلوتر بنشین و غذا را ریز!

- سوپ را همزدی؟

- لباس را آویزان کن!

- جای زنگ زدگی کفشهای لك لكی‌ات را کف آشپزخانه نگاه کن،

نمی‌توانی بیشتر دقت کنی؟

- حوله حمامت را صاف پهن کن وگرنه تا مجاله است خشك نمی‌شود!

يك روز رامونا یادداشتی را توی اتاقش پیدا کرد:

اتاق نامرتب برای سلامتی ضرر دارد.

صبر رامونا تمام شد. فوراً پیش پدرش رفت. او در گاراژ مشغول روغنکاری ماشین چمنزنی بود تا برای بهار آماده باشد. رامونا گفت: «اتاق شلوغ و به هم ریخته برای سلامتی من ضرر ندارد. این با سیگار فرق می‌کند.»

پدرش گفت: «ریخت و پاش شاید باعث شود بیفتی و دست و پایت بشکند.»

رامونا آمادهٔ جواب دادن بود: «همیشه چراغ اتاقم را روشن می‌کنم، تازه حواسم هست که پایم را کجا می‌گذارم.»

پدرش گفت: «اگر اتاق به هم ریخته باشد، شاید توی کاغذهای به‌دردنخور یا حلقه‌های ورزشی یا عروسکهای کهنه‌ای که کف اتاق پخش شده گم بشوی. متوجه شدی، دختر خانمی که پاهای بی‌داری!»

رامونا خندید و گفت: «پدر چه حرفهایی می‌زنی، هیچ وقت کسی توی حلقهٔ ورزشی گم نمی‌شود.»

پدرش گفت: «نگو هیچ وقت، چون يك بار اتفاق می‌افتد.»

بعد از صحبت‌های آن روز رابطهٔ پدر و دختر تا مدتی بهتر شد، تا اینکه يك روز رامونا از مدرسه برگشت و پدرش را دید که کنار پنجرهٔ اتاق نشیمن ایستاده است. با وجود سرد بودن هوا و بادی که می‌وزید، همهٔ پنجره‌ها باز بود و بوی خفیف سیگار فضای اتاق را پر کرده بود. آقای کیمبی، همان‌طور که پشتش به رامونا بود، گفت: «هنری دارد توی خیابان می‌دود، شاید خودش را برای مسابقات المپیک آماده می‌کند ولی سگش برای چه می‌دود؟»

رامونا گفت: «پدر!»

پدرش برگشت، رامونا يك نظر نگاهش کرد و گفت: «شما حقه زدید.»

آقای کیمبی آخرین پنجره را هم بست و گفت: «دربارهٔ چه حرف می‌زنی؟»

رامونا، مثل آدم بزرگی که با بچه‌ای حرف می‌زند، گفت: «شما سیگار کشیدی، در صورتی که قول داده بودی این کار را نکنی.»

آقای کیمبی روی مبل نشست و راحت تکیه داد. چهره‌اش خیلی

خسته به نظر می‌رسید. عصبانیت رامونا کمتر شد. پدرش گفت: «رامونا، ترك کردن يك عادت بد آسان و راحت نیست. توی جیب بارانی‌ام يك سیگار مانده بود. فکر کردم فقط همین یکی را بکشم، این طوری راحت‌تر تحمل می‌کنم. من دارم سعی می‌کنم. واقعاً دارم سعی می‌کنم که ترك کنم.»

رامونا، وقتی دید پدرش مثل يك آدم بزرگ با او حرف می‌زند همهٔ عصبانیتش از بین رفت. دوباره همان دختر كوچك هفت ساله‌ش رفت روی مبل، کنار پدرش نشست و به او تکیه داد. بعد از چند دقیقه آهسته گفت: «دوستت دارم پدر.»

پدرش دستش را روی سر او گذاشت و با مهربانی موهایش را به هم زد و گفت: «می‌دانم و برای همین است که دلت می‌خواهد سیگار نکشم. من هم دوستت دارم.»

- حتی با اینکه گاهی لوس می‌شوم؟

- حتی با اینکه گاهی لوس می‌شوی.

رامونا کمی فکر کرد و گفت: «پس چرا ما نمی‌توانیم خانوادهٔ خوشبختی باشیم؟»

آقای کیمبی خندید و گفت: «مگر خبر نداری که ما خانوادهٔ خوشبختی هستیم؟»

رامونا با ناباوری گفت: «ما؟»

آقای کیمبی با اطمینان گفت: «بله ما. فکر نکن که خانواده‌های دیگر هیچ گرفتاری ندارند یا آدمی پیدا می‌شود که مشکلی نداشته باشد. آدم باید با گرفتاریهایش بسازد، ما هم داریم همین کار را می‌کنیم.»



رامونا، بازحمت، انگشتهای پایش را توی کفشش تکان داد و به حرفهای پدرش فکر کرد. خیلی از پدرها با دختر کوچکشان نقاشی نمی کشیدند. پدرش آن وقتها که سر کار می رفت برایش کاغذ و مداد رنگی می خرید.

خیلی از مادرها اجازه نمی دادند وقتی غذا می پزند، يك نقاشی کف آشپزخانه پهن باشد. او مادرهایی را می شناخت که دعوا می کردند و می گفتند: « این نقاشی را جمع کن، مگر نمی بینی دارم شام درست می کنم. » خیلی از خواهرهای بزرگتر، وقتی برای مصاحبه می رفتند، خواهر کوچکشان را با خود نمی بردند و بیشتر از سهم خودشان، آدامس خرسی برمی داشتند. رامونا پذیرفت که حق با پدرش است ولی فکر کرد اگر مادر برایش لباس گوسفندی بدوزد خوشبخت تر می شود، به خصوص که وقت زیادی تا عید باقی نمانده بود.

رامونا و سه پیشگو

چند روز بیشتر به کریسمس باقی نمانده بود. خانوادهٔ کیمبی اصلاً انتظار شنیدن این خبر را نداشتند. آن روز تلفن زنگ زد و خبر پیدا شدن کاری برای پدر رامونا را داد. قرار شده بود او در یکی از فروشگاههای بزرگ به عنوان صندوقدار استخدام شود. باید در هفته چند بعد از ظهر کار می کرد و، کسی چه می دانست، شاید يك روز صاحب فروشگاه می شد. بعد از آن تلفن آقای کیمبی دیگر بدون اراده دستش را به جیب بی سیگارش نمی برد، و موقع در آوردن لباسها از ماشین لباسشویی یا جارو کردن سوت می زد. خانم کیمبی دیگر نگران نبود. بئاتریس هم خوش اخلاقتر و خونسردتر شده بود. يك بار رامونا اشتباه کرد و به مادرش گفت که کفشش تنگ است. خانم کیمبی يك روز بعد از ظهر، که فرصت دوختن لباس رامونا را داشت، برای خریدن کفش از دست داد. در نتیجه، شب جشن کریسمس که همهٔ افراد خانوادهٔ کیمبی به طرف کلیسا می رفتند، فقط رامونا خوشحال نبود. آقای کیمبی موقع رانندگی آواز می خواند:

« در قلبم چرخ شادی می چرخد

در قلبم چرخ شادی می چرخد... »

رامونا این شعر را دوست داشت چون او را به یاد هووی می انداخت که از چرخ و ماشین خیلی خوشش می آمد. با وجود این آن شب از آواز پدرش هیچ لذتی نمی برد.

قطره های باران به ماشین می خورد. نور چراغهای جلو ماشین جاده را روشن می کرد و برف پاکنها از این طرف به آن طرف حرکت می کردند. خانم کیمبی خسته و آرام تکیه داده بود.

بئاتریس لبخند مریم مقدسی اش را بر لب داشت. همان لبخندی که در این سه هفته آن قدر برای رامونا آزاردهنده و غیرقابل تحمل بود. رامونا اخم کرده بود. جایی بر بالای آن ابرهای مرطوب و سرد، همان ستاره ای که سه ستاره شناس دیده بودند، می درخشید. حتماً وقتی آنها آن ستاره را دیدند هوا این طور ابری نبود. آقای کیمبی بقیه آوازش را ادامه داد:

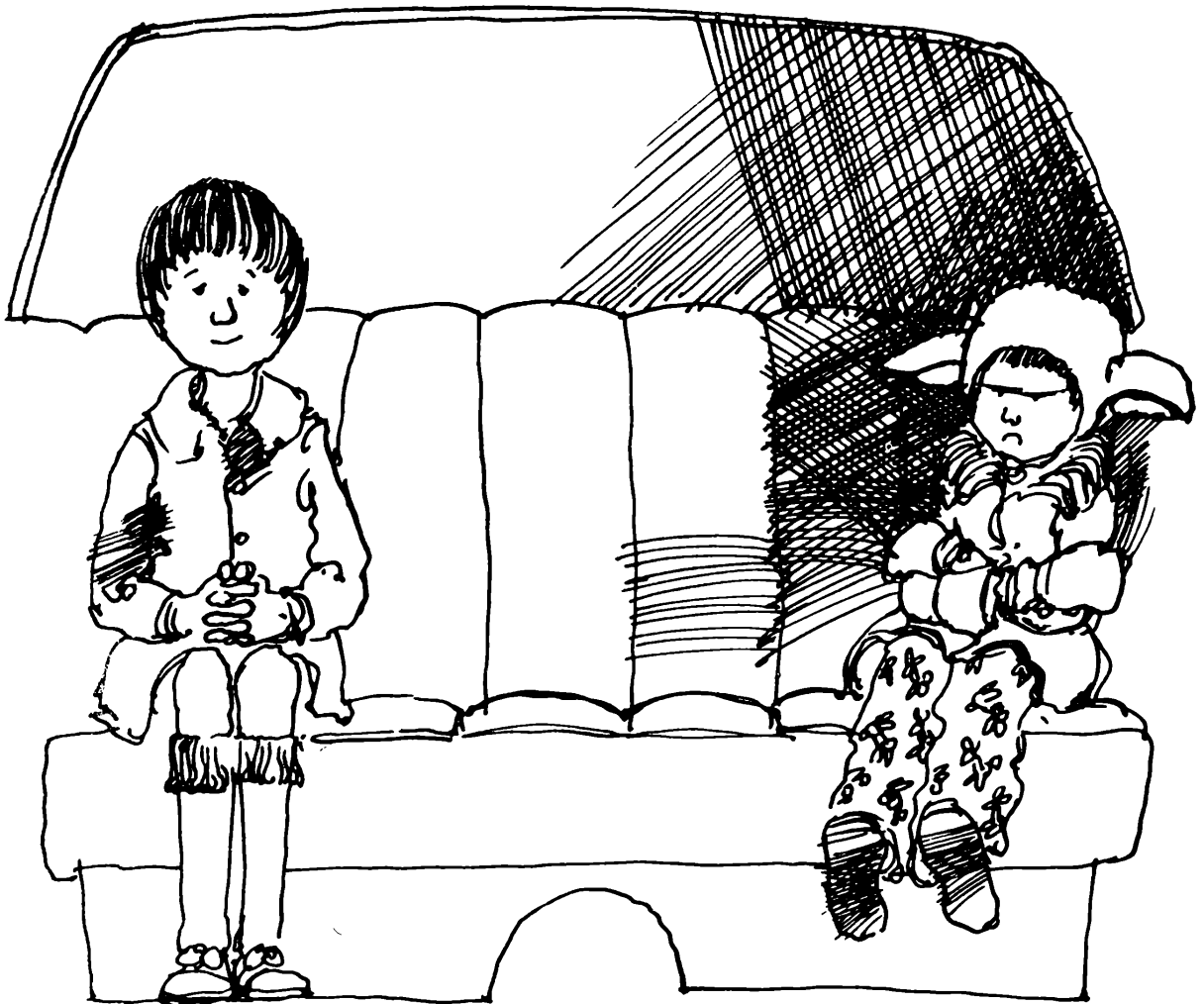
« در قلبم نبض شادی می زند ... »

رامونا يك دفعه از کوره دررفت. آواز پدرش را قطع کرد و گفت: « هر کس هر چه می خواهد بگوید، بگوید. حالا که نمی توانم يك گوسفند حسابی بشوم، اصلاً نمی شوم. » و ناگهان کلاهش را که دوتا گوش با آستر صورتی داشت، از سرش در آورد و توی جیب کتش گذاشت. خواست جورابه های پدرش را هم از توی دستهایش در آورد ولی پشیمان شد. گرچه دستهایش توی آن جورابها واقعاً شبیه شُم گوسفند نشده بود اما گرم بودند. او روی دُم حوله ای قلنبه ای که پشت شلوارش دوخته شده بود، وول می خورد و با اینکه خوب تظاهر می کرد و نمایش می داد اما نمی توانست تصور کند که با شلوار رنگ و رو رفته ای که پر از عکس خرگوش صورتی بود، شبیه يك گوسفند است.

خانم کیمبی با صدایی خسته گفت: «رامونا، من دیشب تا دیروقت بیدار بودم و فقط توانستم همین دُم و کلاه گوش‌بُدار را بدوزم. اصلاً وقت نداشتم که بقیه لباس را درست کنم.»

رامونا این را می‌دانست. این حرف را بارها توی این سه هفته گذشته شنیده بود، با این همه گفت: «گوسفند باید پشم‌الو باشد، نه این که روی پوستش این همه خرگوش صورتی چاپ شده باشد.»

آقای کیمبی که بعد از پیدا کردن کار دوباره شوخ شده بود، گفت:



«تو گوسفندی هستی که پشمهایت را چیده اند. یا اینکه گرگی هستی که لباس گوسفند پوشیده.»

رامونا بدون آنکه منظور پدرش را بفهمد گفت: «دلتان خنك شده که من این قدر ناراحتم؟»

خانم کیمبی آهسته و به این خیال که رامونا صدایش را نمی شنود گفت: «برای بچه‌هایی به این سن و سال سخت است که منتظر کریسمس بمانند. حسابی خسته شده!»

رامونا با صدای بلند گفت: «نخیر، خسته هم نشده‌ام. خودتان خوب می دانید که گوسفند پیژامه نمی پوشد.»

آقای کیمبی گفت: «واقعی که نیست، برای نمایش است.»

بئاتریس گفت: «رسیدیم پدر، این هم کلیسا!»

آقای کیمبی گفت: «رامونا، یادت باشد که به قول مادر بزرگم، سرعت اسب مهم است نه رنگش.»

رامونا بیش از پیش از مادر بزرگ پدرش بیزار شد. تازه در کلیسا که کسی سوار اسب نمی شد. از میان پنجره‌های رنگی کلیسای بزرگ و سنگی، نورهای مختلفی به بیرون می تابید و منظره زیبایی را به وجود آورده بود. پنجره خیلی قشنگ بود. انگار از جواهر رنگی ساخته شده بود. آقای کیمبی ماشین را به پارکینگ برد، آن را خاموش کرد و گفت: «هو... هو، چه فصل دلپذیری!»

رامونا درحالی که فکر می کرد اصلاً هم دلپذیر نیست از ماشین پیاده شد. کمی خم شد تا خرگوشهای پیژامه‌اش بیشتر زیر کتش پنهان شوند. آسمان پر از ابرهای تیره بود و باد می وزید.

پدر به رامونا گفت: « صاف بایست. »

رامونا گفت: « دارم خیس می شوم، باید سرما بخورم تا دلتان بسوزد. »

آقای کیمبی گفت: « از میان قطره‌های باران برو! »

رامونا جواب داد: « آخر قطره‌ها خیلی به هم نزدیکند. »

خانم کیمبی همان طور که چترش را باز می کرد، با خنده گفت: « وای از دست شما دو نفر. »

رامونا با لجبازی گفت: « اصلاً من در برنامه شرکت نمی کنم. بدون من هم می توانند نمایش را اجرا کنند. »

جوابی که پدرش به او داد باعث تعجب همه شد. او گفت: « هرکاری که دوست داری بکن. ما که نمی توانیم به خاطر تو عیدمان را خراب کنیم. »

خانم کیمبی آرام پشت رامونا زد و گفت: « برو بره کوچولو، برو دُمت را تکان بده. »

رامونا طوری صاف و شق و رق حرکت کرد که اصلاً، دُمش تکان نمی خورد. خانواده کیمبی جلو در کلیسا از هم جدا شدند. دخترها به طبقه پایین کلیسا رفتند. آنجا خیلی شلوغ بود. بچه‌ها کتھا و بارانیهایشان را درمی آوردند و روی صندلی می گذاشتند. رامونا، پشت درخت کریسمس، گوشه دنج و خلوتی را پیدا کرد. روی زمین نشست و کتش را روی زانوهایش انداخت. از لای شاخه‌های درخت بچه‌ها را می دید. گروه سرود لباسهای سفید پوشیده بودند. دخترهای گروه سرود دور سر هم سربندهای مرواریددار و بَرّاق می بستند. خانم روسو پسرهای گروه سرود را هم پیدا کرد و از همان سربندها به سرشان بست و گفت: « شما هم خوبست از این سربندها داشته باشید. » ولی بعضی از پسرها نظر خانم روسو را قبول نداشتند.

پسری روی يك صندلی ایستاد و گفت: «بچه‌ها، ببینید من چه جوری پرواز می‌کنم! من يك فرشته‌ام.» بعد درحالی که آستینهای گشاد لباسش را تکان می‌داد، بال بال زنان از بالای صندلی پایین پرید. همه بچه‌ها به طرف او برگشتند. هیچ کس حواسش به رامونا نبود، همه حسابی سرگرم بودند. لباس چوپانها از رو تخته‌های کهنه درست شده بود. هنری هوگینز که قرار بود نقش یوسف نجار را بازی کند، لباس خواب تیره رنگ و بلندی پوشیده بود.

دوتا گوسفند دیگر هم آمدند. رامونا فکر کرد که لباس گوسفندی هووی که زیپ سرتاسری داشت، حسابی گرم و نرم است. لباس او به قدری نرم به نظر می‌رسید که رامونا دلش می‌خواست به آن دست بکشد. لباس پشمی دیوی هم با چند سنجاق قفلی بسته شده بود ولی گوشه‌هایش خوب نبود و اشکال داشت. اگر دُمش را بلندتر می‌کردند، با آن گوشه‌ها، بیشتر شبیه گربه می‌شد تا گوسفند اما ظاهراً این موضوع برای دیوی اهمیت نداشت. هووی و دیوی دستکشهای يك انگشتی پوشیده بودند. دیوی که شبیه گوسفندی کوچولو و لاغر بود، بالا و پایین می‌پرید تا دمش تکان تکان بخورد. رامونا تعجب کرد که این همان دیوی ساکت و خجالتی باشد. خب شاید حالا که در پوست گوسفند رفته این طور شجاع شده است. هووی هم که گوسفند چاق و چله‌ای بود، دمش را تکان می‌داد. رامونا فکر کرد: «گوشه‌های من هم به خوبی گوشه‌های آنهاست.»

زمین سرد بود و سرما از پیرامون نازکش عبور می‌کرد. رامونا سردش شده بود. یکی از فرشته‌ها داد زد: «آن بره‌های کوچولو را ببینید، چقدر ناز و قشنگ هستند.»



دیوی و هووی صدای گوسفند در آوردند: «بع... بع... بع...»
 رامونا آرزو کرد کاش با آنها بود، می‌پرید، بع بع می‌کرد و دُمش را تکان می‌داد؛ شاید خرگوشهای رنگ‌ورورفته شلوارش، خیلی هم معلوم نبودند. با غصه گوشه‌ای نشست و زانوی غم بغل کرد. رامونا به پدرش گفته بود که گوسفند نمی‌شود و حالا نمی‌توانست از حرفی که زده بود، منصرف شود. ای کاش خدا کمکش می‌کرد و از این بدبختی و گرفتاری نجاتش می‌داد. يك دفعه یادش آمد وقتی نمایش شروع بشود و همه بالا بروند، او در آن زیرزمین تنها می‌ماند. شاید همه چراغها را هم خاموش می‌کردند. دلش نمی‌خواست توی زیرزمین آن کلیسای سنگی، ترسان و لرزان، تنها بماند. رامونا دعا کرد: «خدایا از این گرفتاری نجاتم بده.»

بئاتریس لباس بلند و آبی به تن داشت و يك روسری بزرگ سفید سرش کرده بود. او در حالی که پتوی نوزاد و يك چراغ قوه بزرگ را در آغوش گرفته بود، رامونا را پشت درخت پیدا کرد و با مهربانی گفت: «هیچ کس متوجه لباست نمی‌شود، بیا بیرون. خودت که خوب می‌دانی اگر مادر فرصت داشت لباس بهتر و کاملتری برایت درست می‌کرد. خواهش می‌کنم بیا بیرون و بازیگر خوبی باش.»

رامونا که سعی می‌کرد جلو اشکش را بگیرد، سرش را تکان داد و گفت: «من به پدر گفتم که در نمایش شرکت نمی‌کنم. حالا هم سر حرفم هستم.»

بئاتریس، نقش حضرت مریم را از یاد برد و گفت: «باشد. هرکاری دلت می‌خواهد بکن.» بعد رفت و خواهر کوچکش را باغم بزرگش تنها گذاشت. رامونا اشکهایش را پاک کرد و آهی کشید. چرا یکی از بزرگترها

نمی‌آید تا او را پیش گوسفندهای دیگر ببرد؟

انگار همه از یاد برده بودند که قرار است سه تا گوسفند در نمایش باشند، حتی هووی که تقریباً هر روز با او بازی می‌کرد. چشم رامونا به تصویر تغییر شکل یافته خودش افتاد که روی يك لامپ سبزرنگ تزیینی افتاده بود. از دیدن چشمهای سرخ شده ریز و دماغ و دهان گنده و پهنش تعجب کرد و جا خورد. با ناامیدی فکر کرد، من که واقعاً این شکلی نیستم. من يك دختر منظم و خوب هستم اما افسوس که هیچ کس حرفم را نمی‌فهمد.

رامونا دوباره چشمهایش را پاك كرد و در همان موقع متوجه سه دختر بزرگ شد. شاید کلاس هشتمی بودند. شنلهایی پنبه دوزی شده، بهتر از لباس چوپانها، پوشیده بودند. رامونا به خودش گفت: «چقدر جالب هستند.»

او تا به حال چیزی درباره دخترهایی با شنل بلند نشنیده بود. شاید خاله‌های حضرت مسیح باشند؟ یکی از آنها از يك شیشه كوچك، کرم پُر رنگی در آورد و به صورتش مالید. یکی دیگر آینه كوچکی را جلو صورت او گرفته بود. سومین دختر هم آینه‌ای در دست داشت و با مداد ابرو، ابروهایش را پررنگ و پهن می‌کرد. رامونا فهمید که دارند صورتشان را گریم می‌کنند. آرزو کرد کاش او هم می‌توانست خودش را شکل گوسفند کند. صورت و ابروهای دخترهاتیره شد و قیافه‌شان کاملاً تغییر کرد. رامونا روی زانوهایش بلند شد، تا از پشت درخت کریسمس آنها را بهتر ببیند.

ناگهان یکی از دخترها او را دید و گفت: «آهای، آنجا را نگاه کنید.

دختر چرا پشت درخت قایم شده‌ای؟»



رامونا گفت: «خوب برای اینکه... راستی شما خاله‌های حضرت مسیح هستید؟»

دخترها خندیدند و یکی از آنها گفت: «نه، ما همان پیشگوها، همان سه ستاره‌شناسی که تولد حضرت مسیح را بشارت می‌دهند، هستیم.»

رامونا که گیج شده بود گفت: «اما من فکر می‌کردم آنها مرد بودند.»

یکی از دخترها که ابروهایش را سیاه‌تر از بقیه کرده بود، توضیح داد: «بله درست است. ولی آن سه پسری که قرار بود این نقشها را بازی کنند، بدقولی کردند. خانم روسو هم گفت که خانمها هم می‌توانند ستاره‌شناس بشوند. به همین دلیل امشب ما به جایشان بازی می‌کنیم.»

رامونا فکر کرد: «چقدر خوب.» و آرزو کرد زودتر بزرگ شود و مثل این دخترها خودش را گریم کند تا هیچ کس او را نشناسد.

یکی از دخترها پرسید: «تو هم قرار است در نمایش بازی کنی؟»

رامونا گفت: «بله قرار بود، ولی نمی‌خواهم باشم.»

بعد کلاه گوشدارش را در آورد و سرش گذاشت. یکی از دخترها

گفت: «وای، چقدر بامزه!»

رامونا خیلی تعجب کرد چون تا حالا کسی به او نگفته بود بامزه. گاهی باهوش و سرحال و زرنگ گفته بودند اما بامزه، هرگز. رامونا لبخند کوچکی زد و احساس کرد دوست داشتنی تر شده است. شاید آن دوتا گوش با آستر صورتی قیافه‌اش را بامزه کرده بود.

یکی از دخترها پرسید: «برای چه نمی‌خواهی گوسفند باشی؟»

ناگهان جوابی به ذهن رامونا رسید و گفت: «خب، برای اینکه اصلاً

گریه نکرده‌ام.»

دختر با تعجب خندید و گفت: « گریم! روی صورت يك گوسفند!»
رامونا اصرار کرد: « بله، دماغ گوسفند سیاه است. پس دماغ من هم
باید سیاه باشد. »

دخترها به هم نگاه کردند. یکی از آنها گفت: « می شود با مداد ابرو
دماغش را سیاه کنیم. »

رامونا بلند شد و از پشت درخت بیرون آمد و گفت: « خواهش
می کنم، خواهش می کنم. »

همان دختر، کیف دسته بلندش را که به صندلی آویزان بود باز کرد و از
توی آن مدادی در آورد و گفت: « بیا برویم توی آشپزخانه، آنجا خلوت تر
است. »

رامونا همراهش رفت. دختر مشغول سیاه کردن دماغ او شد. رامونا با
آنکه قلقلکش می آمد ولی تکان نمی خورد. دختر کمی عقب رفت و به او
نگاه کرد. دوباره جلو آمد و کمی دیگر مداد کشید و گفت: « خُب، حالا
دیگر شبیه يك گوسفند واقعی شدی. »

رامونا حس کرد که حالا يك گوسفند واقعیست و به زبان گوسفندی
تشکر کرد: « بع... بع. »

رامونا حالا واقعاً خوشحال بود. حتی تصور می کرد پشمالو هم هست.
کتش را در آورد و فکر کرد آن خرگوشهای رنگ و رو رفته در نور کم رنگ آنجا
خیلی هم دیده نمی شوند. جست و خیز کنان از میان فرشته ها گذشت.
فرشته ها به جای شمع چراغ قوه های کوچکی داشتند. آنها چراغ قوه ها را
توی دهانشان روشن می کردند تا به همدیگر نشان بدهند وقتی نور از توی
دهانشان به صورتهایشان می تابد، چقدر زیبا و عجیب می شوند.



دوتا گوسفند دیگر، که مشغول بالا و پایین پریدن بودند، با دیدن رامونا آرام شدند.

هووی گفت: «تو شکل رامونا نیستی؟»

- بع... بع. من رامونا نیستم، من گوسفندم.

هیچ کدام از پسرها متوجه شلوار او نشدند. آنها هم دلشان می‌خواست دماغشان مثل او سیاه شود. وقتی رامونا به آنها گفت چه کسی دماغش را سیاه کرده است، پسرها به سراغش رفتند و وقتی برگشتند دیگر شبیه دیوی و هووی که لباس گوسفند داشتند، نبودند، بلکه بچه‌های غریبه و ناشناسی به نظر می‌رسیدند که لباس گوسفند پوشیده بودند.

رامونا امیدوارتر از قبل، به خودش گفت: «من هم واقعاً شبیه يك نفر دیگر هستم.»

حالا با خیال راحت می‌توانست در نمایش شرکت بکند بدون آنکه پدر و مادرش او را بشناسند. سه گوسفند دماغ سیاه جست و خیزکنان بع بع می‌کردند: «بع... بع... بع...»

خانم روسو دستهایش را به هم زد و دستور داد: «ساکت، همگی ساکت. حضرت مریم از پله‌های جلویی بالا برود. چوپانها و گوسفندها پشت سر او و پشت سر آنها سه پیشگوی ستاره شناس. گروه فرشته‌ها از پله‌های عقبی بالا بیایند.»

گوسفندها و رجه‌ورجه‌کنان پیش‌پای چوپانها راه افتادند. یکی از چوپانها گفت: «بین چه گله‌ای نصیب ما شده.» و با چوبدستی‌اش ضربه‌ای به رامونا زد. رامونا گفت: «مگر آزار داری؟»

خانم روسو گفت: «همگی ساکت باشید.»

قلب رامونا به شدت می‌تپید، انگار چیز هیجان انگیزی می‌خواست

اتفاق بیفتد. بالای پله‌ها، روی پنجه‌های پا ایستاد. جایگاه مخصوص با نور شمع و روشنایی خیابان که از شیشه‌های رنگی پنجره‌ها به درون می‌تابید روشن شده بود. رامونا هیچ وقت کلیسا را این قدر زیبا ندیده بود. بئاتریس، روی يك چهارپایه کوتاه، وسط جایگاه نشسته بود و پتوی بچه را دور چراغ‌قوه بزرگش مرتب و جمع و جور می‌کرد. هنری پشت سر او ایستاد.

گوسفندها چهار دست و پا جلوی چوپانها زانو زدند. سه دختر در طرف دیگر، ایستادند و ظرفهای اسفند و کُندر را در دستشان گرفتند. ستاره برقی بالای ارگ روشن شد. بئاتریس هم چراغ‌قوه بزرگ داخل پتوی نوزاد را روشن کرد. نور به صورتش می‌تابید و چهره‌اش شبیه تصویر حضرت مریم در کارتهای کریسمس شده بود. چند فرشته کوچولوی کودکانی که چراغ‌قوه‌های کوچکشان با نور کم‌رنگ راهشان را روشن می‌کرد، دوتا دوتا از در پشتی وارد شدند. حاضرین با تحسین آه کشیدند. فرشته‌های جلویی، شروع به سرودخواندن کردند: «فرشتگان پیام آور ندا می‌دهند، گوش کنید.» نور چراغ صورت فرشته‌ها را روشن می‌کرد. دیگر شبیه آن بچه‌های شیطان و ناآرامی نبودند که رامونا توی زیرزمین دیده بود. خیلی مهربان و پاك و معصوم به نظر می‌رسیدند. ناگهان لرزشی تمام بدن رامونا را فراگرفت. انگار جادویش کرده بودند. سرش را بلند کرد و به بئاتریس نگاه کرد. او طوری با مهر و محبت به پتو لبخند می‌زد که انگار واقعاً حضرت مسیح شیرخواره در آن است. رامونا بدون آنکه دلیلش را بداند، به نظرش آمد که بئاتریس زیبا و مهربان و دوست داشتنی است. قبلاً چنین احساسی نسبت به او نداشت. او برایش فقط يك خواهر بزرگتر و معمولی بود که در هرکاری از او سبقت می‌گرفت. ناگهان حس کرد که به داشتن چنین خواهری افتخار

می‌کند. قبلاً بارها با بئاتریس دعوایش شده بود ولی او بدجنس نبود. وقتی نور چراغ قوه‌های فرشته‌ها کلیسا را روشنتر کرد، رامونا پدر و مادرش را که در ردیف دوم نشسته بودند، دید. از لبخندشان معلوم بود که آنها هم به داشتن دختری مثل بئاتریس افتخار می‌کنند. فکری از ذهن رامونا گذشت. نکند پدر و مادرش او را در این لباس و این شکل و آرایش اصلاً نشناسند. شاید فکر کنند که کس دیگری جای او بازی می‌کند. اما او دوست داشت خودش باشد و پدر و مادرش به داشتن او افتخار کنند. رامونا متوجه شد که پدرش بعد از دیدن بئاتریس به او خیره شده است. آیا او را شناخته است؟ بله او را شناخته بود. آقای کیمبی چشمک زد. رامونا با تعجب فکر کرد: «مگر کسی در کلیسا چشمک می‌زند؟ چرا پدرش چنین کاری کرد؟»

پدرش دوباره چشمک زد و دستش را آهسته تکان داد. رامونا متوجه شد. پدرش می‌خواست بگوید که به داشتن او هم افتخار می‌کند. فرشته‌ها هنوز از تپه‌های طرف دیگر جایگاه بالا می‌رفتند و آواز می‌خواندند. رامونا شاد و خوشحال بود. این عید برایش زیباترین روز سال بود. پدر و مادرش او را دوست داشتند و او هم آنها را دوست داشت. او بئاتریس را هم دوست داشت. در خانه درخت کریسمسی بود که زیر آن هدیه‌هایی، هرچند نه به اندازه سال پیش، وجود داشت. رامونا نتوانست جلو شادی و هیجان خودش را بگیرد و با خوشحالی گفت: «ب...ع.»

یکی از چوپانها، با چوبدستی به پهلوی او زد و با حرص گفت: «هیس... ساکت.»

رامونا دیگر بَع بَع نکرد، ولی آهسته پشتش را جنباند تا دمش تکان بخورد.

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان برای مخاطبهای زیر کتاب منتشر می کند:

۱. گروههای سنی کودکان و نوجوانان:

گروه الف: سالهای قبل از دبستان.

گروه ب: سالهای آغاز دبستان (کلاسهای اول، دوم، و سوم).

گروه ج: سالهای پایان دبستان (کلاسهای چهارم و پنجم).

گروه د: دوره راهنمایی.

گروه ه: سالهای دبیرستان.

۲. اولیای تربیتی کودکان و نوجوانان.



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

۸۰۰ ریال